





به نام خدا

\*\*\*\*\*

شروع کننده و تمام کننده زندگی ام نیستم

مسیر زندگی ام را تابخ ش ی اش رو خودم رقم میزنم

ونیم دیگر را نویسنده زندگی ام رقم میزند که عجیب بر همه چیز آگاه است چون  
خوب ای ن آیه را لمس کرده ام "وما اعلمو به کُلُّ شئی ی"

و حقا که زیباترین و شیواترین قلم را برای سرنوشت من داشته است و من  
چقدر خوشحالم که خودم و تقدیرم را به دست او سپردم...

\*\*\*\*\*

با کلافگی به ساعت مچم نگاه کردم نمیدونم چرا ای ن مترو انقدر تاخیر داره به قطار قبل ی  
نرسیدم و مجبور شدم منتظر بشینم، گوشیموازتو کیفم درآوردم و مشغول بالاپاین کردن تواینترنت شدم  
که صدای نزدی ک شدن قطار اومد از جام بلند شدم دست ی به مانتوم ک شیدم و کیفم رو مرتب روی  
شونم انداختم و سوار شدم.

طبق معمول واگن کیپ تاکی پ پر بود یه گوشه ایستادم و دستمو به دستگ یره هابند کردم

بالاخره بعد از یه ربع به ایستگاه مورد نظرم رسیدم

از جلو ايستگاه يه تاکس ي وگرفتم وبعده محل کارم رسيدم فعلا باين روندگرون ي وتورم  
نميتونستم يه ماشين واسه خودم بگيرم مجبور بودم باوسيله هاي عموم ي بيايم سرکار. ..

وارد اتاق استراحت بيمارستان شدم ولباس هامو باروپوش سفيد کارم تعويض کردم مقنعه ام  
رومرتب کردم وکارت پرستار يم روبه جيب روپوشم سنجاق کردم

به ايستگاه پرستاري رفتم همونطوري که مشغول صحبت باصدف بودم

سوپروايزرمون(سرپرستار)خانم زارع ي سررسيد خيليم خانم غرغرو بداخلاق ي بود باخم روبه منو  
صدف گفت:خانم مشکات وخانم توکل ي به جاصحبت کردن به اوضاع بچه هاي اتاق  
شماره)7(رسيدگ ي کنين

چشم ي گفتيمو وپرونده وگزارش پزشک ي بچه هاي اتاق هفت روبرداشتيم به سمت اتاق راه  
افتاديم

توهراتاق دوتاتخت بود صدف رفت سراغ ارشيا که يه پسر فوق العاده شيري ن زيون بود ومنم رفتم  
سراغ يه دختره که تازه بستري شده بود بالبخند بهش سلام کردم ودست ي به موهاش ک شيدم  
وگفتم:خب دخترخانم نازم شما اسمتوبه من ميگي؟توصورتم نگاه کردوگفت:اسم من آوينه اسم  
شماچيه؟!

+اسم منم مهدياس،خب قشنگم چندسالته؟

دستشو گذاشت زيرچونش وباحالت مظلومانه اي گفت:واقعا قشنگم آخه وقت ي مي رفتم مهددوستام  
ازم ميترسيدن تازه يکي شونم ميگفت من خيل ي زشتم

اين اولين بارى نبودكه اى ن حرفاروميشنيدم حداقل تو اى ن مدت زيادبه پستم خورده بود اين بچه هابخاطر مشكل وبيمارى پوستى شون كم حرف از مردم توجامعه نميشنون وهمه انگاربايه حالت چندين بابه شون برخوردميكنن! سع ي كردم عادى باشم وگفتم: آوين جان تو خيل ي هم خوشگل

ي منتها دوستات از علت اين زخمى خشك ي خبرنداشتن واسه همين فكرميكردن زشت ي حالا بگويينم چندين سالته؟

-من 6ساله خاله مهديا

دوباره سرشو نوازش كردم وگفتم: آوين خانم منباي دالان پانسمان دستاتوعوض كنم قول ميدى باهام همكارى كنى؟

سرشوبه نشونه موافقت تكون داد بانداژهاى مخصوص پانسمانشو اوردم مشغول عوض كردن پانسمان شدم كار مكه تموم شد لبخندى روبه بهش زدم گفتم: من كارم تموم شده وقت هر مشكل ي داشت ي بهم بگو باشه؟ سرشو تكون داد وگفت: باشه مهديا چون مهربون .

از اتاق بيرون اومدم وپوف ي از روى ناراحت ي ك شيدم وخودموروصندل ي ايستگاه ولو كردم هميشه تومواجه بابچه هاى ي كه بيمارى خاص دارن حال خراب مى شه وخب البته بخاطر اينكه سابقه ام كمه وگرنه براى همه عاديه كلا دو ماهه مشغول به كار شدم توبيمارستان كودكان واقعا عاشق پرستارى بودم اونم مخصوصا پرستارى براى كودكان بازحمت كل ي بالا پايين كردن تونستم تو اين بيمارستان استخدام بشم. صدف بادوتاليوان چاى ي كنارم اومد ونشست دست ي به مقنعه اش ك شيد وگفت: ميگم مهديا دقت كردى چقدر اى ن دكترهوش برى تونخته؟

جرعه اى ي از چاى م خوردم وگفتم: من انقدر شوتم متوجه اين چيزان ميشم خودت كه ميشناس ي منو مكه نديدى اوپسره سعيدرفعت ي تودانشگاه پرپر ميزد من معن ي كاراشو نميگرفتم!

خنده ريزى وكرد وگفت: كلا تو يه دنيا ديگه سیرميكنى اى نالان من آگاهت كردم اين پسره بدنيتها هواشو داشته باش

پشت چشم ی نازک کردم وگفتم:تولی ست بررسیم قرارش میدم برای اینکه مسیرحرفو عوض کنم  
گفتم:صدف دیدی ای ن آوی ن فرحمند طفل ی رو؟

-آره،دلم خیل ی میسوزه براشون خیلی گناه دارن

+پرونده پزشکی شو که خوندم بخاطر مشکل ژنتیک ی ومادرزادی اینطوری شده یعنی ی ازنوزادی  
ای ن شکل ی متولد شده

-اسم مریضیشون چ ی بود یادم رفته؟

+اپیدرمولیزبولوسایاعامی انه اش میشه ای بی

-آهان

یه خانم ی نزدیکمون اومدوگفت که ساعت تزریق آنت ی ب یو تیک برای بچشه ازام بلندشدم  
وهمراهش رفتم آمپول روتو سرمش تزریق کردم و سری هم به بقیه بچه هازدم که چیزی نیاز نداشته  
باشن...

شیف شب داشتم دوباره به آوی ن سرزدم خواب بودساعت سه صبح بود وقت ی ازهمه  
چیزمطمئن شدم به اتاق استراحت رفتم تا سرمو گذاشتم روبالشت خوابم برد...

باصدای صدف ازخواب بیدارشدم:مهدا پاشو باید شیف روتحویل بدی م دست ی به

صورتتم ک شیدم وروتخت نشستم وازصدف پرسیدم:ساعت چنده؟

سری تکون دادم لباس هامو عوض کردم ووسایلم رو برداشتم وباصدف از بیمارستان بیرون اومدم



پيله پروان هـ

-مهدا

+بله

-پایه ای بریم یکم دوربزنیم بریم سمت خیابون انقلاب؟

+وای صدف تو چقدر انرژی داری و صدات از جا گرم بلند میشه! انقدر گشمنه و خوابم میاد که حد نداره

-خیلی خوب حالا تو هم میدونستم پایه نیستی

+میای بری م خونه ما یکم بخوابیم بعدش بریم بیرون

-باشه

صدف دوست دوران دبیرستانم بود از سال دوم بعد از اینکه که انتخاب رشته کردیم باهم همکلاس شدیم و بعد از اونم جفتمون دانشگاه شهید بهشتی قبول شدیم البته صدف دوماه زودتر از من توی بیمارستان استخدام شد والان نه سال از رفاقتمون میگذره دقیقا مثل اون مطلبه که مگه رفاقت وقتیه از هفت سال بگذره شما جز خانواده هم به حساب میای منو صدفم همی ن شکل ی بودیم و همش وردل هم بودیم...

بعد اینکه یکم خوابیدیم مامان برامون ناهار آورد که بامسخره بازی های صدف نفهمیدم چی خوردم بس که خندیدم!

-میگم مهدا یادته یه دبیر داشتیم صداتش کلفت بود (بعدم اداشو درآورد) و گفت: شما خانم مهدا توکل ی به من بگو که...

دستمال روی میز پرت کردم تو صورتشو گفتم: خیر نبین ی صدف یه بارم سرکلاس اداشو درآوردی

اومد خرمنو چسبید که تو ادامو درآوردی!

برام زیون درآورد و مشغول جمع کردن ظرف هاشد

بعد از اینکه ظرف ها رو شستیم دیگه بیخیال بیرون رفتن نشد و مجبورم کرد ببری م بیرون یکم بگردیم خلاصه که راسته مانتو فروش ی های خیابون هفت تیر و بعدشم جمهوری روازپا در آورد بس که پایین بالا کردم نو!

دیگه شب شده بود که رضایت داد برگردیم خونه، خونه هامون باهم یه خیابون فرقی بود ازهم خدا حافظ ی کردیم و به خونه اومدم

کلید انداختم و وارد شدم روبه بابا سلام کردم که با اون همون اخمش جواب داد از بعد اون اتفاق ی که برام افتاد دیگه مثل قبل نشد باهام! و همین باعث میشد که روز به روز برم تولک تنهای ی و به هیچ کس نتونم اعتماد کنم..

رو تخته درازک شیدم و خاطراتم مثل یه فی لم روسقف برام اکران شد:

روز اول ی که دارم میرم امتحان نهایی های سال سوم روبدم

داشتم از خیابون رد میشدم که یه موتور ی نزدیک بود بزنه بهم با دادیه نفر به خودم میام و خودمو میکشم عقب تا موتور ی رد بشه میاد کنارم و بهم میگه حالتون خوبه طوریتون که نشد

ومن محو صدام سع ی میکنم خودمو جمع و جور کنم و میگم: نه ممنونم که صدام ز دین اگرای ن کار نکرده بود ین من نمیدونم چه اتفاق ی برام افتاده بود!

خواهش کنم ی میگه و دور میشه و من رسیدم جلودر حیات مدرسه و تال حظه آخر با چشمم رفتنشو نگاه میکنم

باتقه های ی که به در میخوره از گذشته میام بیرون

-بيااگرچيزى نخوردى بيا يكم شام بخور

+چشم ميام الان



سرميزشام دقيق ميشم به كارای بابامعن ی انقدر سرسنگين بودنشو بعداز دوسال متوجه نميشم دليلشو ميدونم بخاطرانتخاب اشتباهم بود اما اگر ضررى بود فقط فقط خودم ديدم ول ی اينكه بقى هـ بخوان تنبيهم كنن وياحت ی بخوان سرزنشم كنن رواصلانمى فهمم چون زندگى خودمه امامتاسفانه بقيه اينو درك نميكنن وكارخودشونوميكنن ...

ازمامان تشكركردم وبدون اهميت به چشم غره اى كه بابابهم مير به اتاقم رفتم وبعدازيكم مطالعه رمانى كه صدف بهم داده بود خوابيدم...

دم دماى ظهر ازخواب بيدارشدم امروزبرنامه داشتمى كم اتاقمو مرتب كنم مختصرصبحانه اى ی خوردم وشروع به كاركردم اول ازكتاب خونه م شروع كردم كتاب هاروخالى كردم دستمالى به طبقه هاك شيدم داشتم كتاب هاروسرجاشون برمىگردوندم كه يه عكس افتاد دولاشدم وعكس روازرمى ن برداشت م يكى ازعكس هاى دونفرمون بودودوباره غرق خاطراتم شدم:

/ميسرمان

هر روز منتظر بودم ببينمش امانبود... امتحاناتم تموم شدوبامعدل خوبى قبول شدم كل روزاى تابستون روباصدف ميگذرونديم انگارنه انگاركه سال بعدكنكور دارى م ومتقاضى تورشته مازياده يه روزباصدف درحالى كه داشتيم بستى قيفى ليس ميزديم ومى خنديديم ديدمش ازروبه روداشت



ميو مدخود موجم ع وجور کردم وسع ي کردم سرسنگين بنظر بيايم از کنارم بالبخند رد شد و ديدم که به مشاور املاک ي رفت که سرکچه صدف اين بود... صدف سقلمه اي ي به پهلوم زد و گفت: مه داجوون مردم تموم شد

چشم غره اي ي بهش رفتم و گفتم: گمشو صدف خدا چشم داده برانگاه کردن ديگه - اين درست ول ينداده که پنج دقيقه زول بزن ي به اون مادر مرده در حدي که لباسات با بستن ي تودستت يک ي بشه نگاه ي به خودم کردم بستن ي آب شده بود و گند خورده بود به لباسام و بابه بدبخت ي خونه صدف اين شستمشون

خلاصه بعد از اينکه فهميدم محل کارش کجاست هر روز به بهانه مختلف ميرفتم خونه صدف و يامي رفتم ميرسوندمش دم خونشون و يامي رفتم دنبالش تا اينکه يه روز وقت ي صدف رو رسوندم دم خونشون اومد از مغازه بيرون و گفت: ببخ شيد يه چند لحظه دل تودلم نبود واسترس داشتم اما سع ي کردم بروزشندم و گفتم: بفرماي ن

- اجازه دارم اسمتونو پيرسم؟

+ مه داهستم مه داتوکلي

سرشوتکون داد و گفت: منم ميلادم، ميلاد نوبخت

فهميدم داره مسخره ميکنه

در جوابش سکوت کردم و سرمو پايين انداختم چون اي ن اولي ن برخورد رودررو من بابه پسري بود

به روم لبخندي زد و گفت: چند سالت ه شما

+ 18 ساله، شما چ ي؟

+کاري داشتين؟

-بله ميتونم شمارتونو داشته باشم؟

+براي چي بايد شماره منو داشته باشيد؟

-ميدونم کار درستي نيست شماره ردوبدل کردن اما من از شما خوشم مياد و واقعا نيت بدی ندارم

وانگار قلبم از يه دست انداز بزرگ گرومپ به پايي ن ميوفته

ومنم شماره دادم و از همون ساعت هاي اول من دي وونه دي وونه تر شدم

/

کار کتاب خونه تموم شد و کمدي لباس هامم مرتب کردم دست و دلم به اين نرفت که کمدي واري  
اتاقم رو تميز کنم اونجا پر بود از يادگاري هاي مي لاد که يه حس ي نميزاشت دور بندازمشون...

امروز بيمارستان شيفت داشتم حاضر شدم و دوباره خودمو به محل کارم رسوندم عاشق شغل بودم با همه  
سختياش و در درسي که داشت باشيفت هاي خسته کننده ش بعضي اوقات 24/24 بوديم (يه  
روز شيفت يه روز تعطيل) (يه وقتاهم 48/24) يه روز شيفت دوروز تعطيل)

ساعت ملاقات بيمارستان بود ومن بايد دوباره پانسمان هاي آوين رو عوض ميکردم در اتاق بسته بود تقه  
اي ي به در زدم و وارد شدم ارشيا مرخص شده بود و تختش خالي بود ومن تو دلم آرزو کردم که هيچ وقت  
ديگه اينجانبينمش و اصلادي گه هيچ بچه اي ي مريض نباشه يه آقا پشت پنجره اتاق ايستاده  
بود و پشتش به من بود به سمت تخت آوي ن رفتم و گفتم: سلام دختر خوشگله بخش حالت خوبه؟  
لبخندشيري ي زد و گفتم: سلام خاله مهديا جونم آره خوبم

+خب آوين جونم دوباره بايد پانسمان دستات عوض بشه

موقع ی که داشتم پمادهارومیزدم همون مرده که بعدفهمیدم بابای آوینه نزدی ک  
اومدوصداشو صاف کردوگفت:خانم پرستاردخترم ی ک مقدارتب داره

سرموتکون دادم وتوگزارش پزشک ی درج کردم وگفتم:به دکترمینگم بیادکه کترل کنه  
ودوباره روبه آوی ن گفتم:عزی زدلم امیدوارم فردا بعدازعملت د یگه هیچ نشون ی د ی گه ازایننا نباشه  
وبه دستاش وصورتش اشاره کردم وازاتاق بیرون اومدم. ..

یه بچه تصادف ی رواوردن همه تو تکاپو افتاده بودن منو داشتم سری ع میرفتم تاخودمو به اورژانس  
برسونم که توراهرو بایه نفربرخوردکردم بابای آروی ن بود عذرخواه ی کردم وازکنارش ردشدم.

مریض تصادفیمون یه پسریودکه چهارسالش بودوبراثرشدت ضربه ای ی که خورده بود پرت شده بود  
وتحالش ترکیده بود به بی مارستان انتقالش داده بودن همون ساعت های اولیه امانتونستن بودن کاری  
کنن وانتقال دادن به بیمارستان کودکان ومتاسفانه کاری ازدست ماهم برنیومدچون توعکس هام  
شخص شدکه دنده هاش رفته توقلبش وقبل ازاینکه بیریمش اتاق عمل تموم کرد ...

بغض کرده بودم ازاتاق بیرون اومدم ورفتم نشستم یه گوشه یه دل سیرگریه کردم من خیل ی  
دختراحساسات ی بودم وطاقت دیدن یه همچین ضای عه های دردناک ی رونداشتم! ...

تاصبح بیداربودم وموقع تحویل شیفت متوجه شدم که آوی ن روبردن اتاق عمل مریض ی آوین تفر  
یباهیچ درمان ی نداشت وهزینه هابرای مقابله بااین بیماری زیادبود بی ماریش یه بیماری پوست ی که  
ارثیه وتوبافت های پوست ی هستش که توپوست وغشای مخاط ی تاول ای جاد میکنه.شدت بیماری

هم بستگي داره وبراى آوين تودوز بالاقرارداشت وبخاطرهمينم ازقبل عملش بستري شد تاهمه جوانب سنجي ده بشه!بيماري شم ازيك جهش ژنتيكي ي دركرا تين ياكلارژن ايجادم يشه و به دوصورت بروز ميده دسته اول كساي ي هستن كه به صورت مادرزادي مبتلاي شن ودسته ديگه دربدو تولد دچارا ين بيماري ميشن وآوينم تودسته اي ي قرارداشت كه مادرزادي بود...

سع ي كردم ازفكرآوي ن بيرون بيام وبخوابم اما يه گوشه ازدلم جابازكرده بود ودوستش داشتم وبه همي ن خاطر استرس گرفته بودم وانگار كه درقبالش مسئوالم اون روزها فكرميكردم كه شغلم اينطوري ايجاب ميكنه اما قضيه جورديگه اي ي بود...

دلم طاقت نيووردوبابيمارستان تماس گرفتم گفتن كه عملش باموفقيت انجام شده والان توريكاوري بعدازعمل ل دلم كم ي آروم گرفت وتونستم بخوابم.

باصداي زنگ گوشي م ازخواب بيدارشدم

+الو

-سلام،جوني

+چيه دوباره صدف كه منوازخواب بيداركردى

-حوصلم سررفته پاشو بياخونمون

+به من ربط ي نداره خودتوي ه جوري سرگرم كن باجيغ

گفت:نياي،مي ام دونه دونه موها ي سرتوميكنم

+اهههه صدف جيغ نزن ميام

-آفرين ازاول حرف گوش كن كه نخوام تهديد ت كنم

+قطع كن وقتمو نگيرتا حاضريشم بيام



يکم آرايش کردم وحاضر شدم در حین ی که داشتم کفش میپوشیدم به مامانم گفتم: من رفتم خونه

خاله الهام ايناپيش صدف از تو آشپزخونه دادزد: باشه

وقت ی که رسیدم سر کوچشون با ما مان میلاد بر خورد کردم که مثل قاتلان گاهم کرد و از کنارم رد شد و رفت  
اونامنو مقصر همه چیز میدونستن در حال ی که من بیگناه تری ن آدم توافاق ی که برای میلاد افتاد بودم ..

خاله مثل همیشه استقبال گرم ی ازم کرد و کل ی ازم حال مو پرس وجو شد به اتاق

صدف رفتم وخودشم پشت سرم اومد و در اتاق رو بست

به عکس دونفره از خودم و صدف رو که زده بود روبه روتختش چشمم افتاد و منو دوباره غرق گذشته

کرد و نمی دونم چه چیزی بود که همش باعث میشدمن یاد گذشته م بیوفتم!:

دوستیمون با میلاد روز به روز گرم تری شد و میلاد مشوق من شد و منو تشویق به درس خواندن کرد تا زمان  
کنکور بعد از اینکه فهمی دمن قبول شدم وانگاریه جوری خیالش از بابت درس من راحت شد گفتش که  
میخواه پاپیش بزاره و رابطمون جدی بشه و از این قایم و موشک بازی در بیاد و خانواده هامونم در جریان  
قرار بگیرن

سه ماه تمام بابا مخالفت کرد من که دی گه هیچ ی ازم نمونده بود از بس که غصه خوردم و میلادم دیگه  
داشت خسته می شد از ا ی ن رفت وآمدها تا اینکه با وساطت بابا بزرگ میلاد که حاج آقا نوبخت بود و یه  
جوری یه بازاری معتمد به حساب م یومد بابا راض ی شد که بیان برای بله برون ول ی از بر خوردش می  
شد فهمید که راض ی نیست به خواست بابا دو ماه صیغه کردی م تو همین دو ماهم من دانشگاه میرفتم و می

و مدم باید با خود میلادم میرفتم و بر میگشتم و متوجه شدم که آدم شکاکیه! اما خب بخاطر عشق دوست  
داشتنم نادیده میگرفتم شکاک ی هاشو و خلاصه مدت صیغه تموم شد و خانواده میلاد وقت عقد رو تع یین  
کردن و من و میلاد درسمازن و شوهر شدیم و از اونجایی که مامان خیل ی ذوق داشت چون من تک فرزند بودم



برام يه جشن عقد مفصل گرفت وکل فاميل رودعوت کرد ودقيقا يادمه که اين عکس ي که باصدف گرفتم درست موقع ي بود که داشتن شام سرومیکردن /

صدف دستشو جلوی چشمام داشت تکون میداد برگشتم سمتشو و گفتم: هاجیه داری بال بال میزنی؟

- دوساعته خیره شدی به اون عکسه

+ داشتم به اون موقع هافکر میکردم، این چندروزه یاد میلادخ یل ی میوفتم والانم داشتم میومدم مامانش رو دیدم داشت بانگاش برام خط نشون میک شید

- ول کن مهداای ن گذشته رویکم به خودت فرصت زندگی ی بده

+ صدف بنظرت من به درحق میلاد بدی کردم؟

- نه، خودش میخواست بچسبه به تودست ازکاراش برداره بنظرم اون درحق جفتتون بدکرد

+ نمیدونم باوجود دوسال هنوزم نمیتونم بیخیال روزای خوبمون بشم درسته جنگ ودعواهامون زیادبود اما روزای خوب کمداشتیم

- ولش کن، چای ی میخوری

+ بیشعور و بیبینا دارم باهات دردودل میکنم

- مهداجان من میخوام مسیر فکریتو عوض کنم یه وقتاحس میکنم بیش از حد فکرگذشتت ی

+ صدف بخدانمیشه یه دفعه همه چیوروفراموش کرد زمان میبره ول ی من بنظرخودم خیل ی خوب تونستم خودم روجمع وجورکنم وبه زندگی ی برگردم

- آره واقعاتحسینت میکنم ازاین لحاظ خیل ی قوی بااین قضیه برخوردکردی !

وبغلم کردوگونم بوس ید... .

شب روپيش صدف موندم،فرداش جمعه بودو طبق هر هفته خاله ميخواست بره

سرمزارهمسرش من تاحالا باباي صدف رونديده بودم چون وقت ي که صدف اول راهنمای ي بوده فوت شده و صدف بامامانش تنهازندگ ي ميکردن البته يه برادرم داشت که اونم بخاطر شغلش عسليو يه

بودو چند وقت ي يه باريهشون سري زد

منم همراهشون به بهشت زهرا رفتم صدف بابغض وآه مزار باباشو شست و کنار مزارنشست خاله الهامم گل رُزهارو آروم آروم پرپر ميکرد و هردوشون گريه ميکردن و خودشون رو خال ي ميکردن ومن هم حس کردم به قدر ي خال ي شدن نياز دارم

خيلى وقت بود که تظاهر ميکردم که حالم خوبه ومن قوى تر از اين حرفام ول ي خودم مي دونستم که يه بازنده روبه زوالم درست تواوج شادى خنده فکرم پر ميکشه به يه سمت وسوق ديگه!

خاله و صدف از جاشون بلند شدن برگشتى م خونه ومنور سوندن و رفتن...

به مامان سلام کردم و داشت باتلفن حرف ميزدو باکله جواب موداد رفتم تواتاق و بعد از تعويض لباسام رفتم توسالن و بعد شنيدن اسمم گوشامو تيز کردم به مکالمه مامان گوش دادم:

-مهدام اره خوبه

+.....

-نه ديگه چشمش ترسيده يه وقتا حرفش ميادوسط ميگه نه تنهائيمو بيشتر دوست دارم آرامش دارم

+.....

-اى بابا خواهر اينم شانس بچه من بود ديگه دوسال گذشته تو خونه حرف زدن راجبش قدغنه على ميگه اشتباه ي بودگذشت و رفت ديگه البته هنوزم که هنوزه بامهدامثل قبل نشده

+.....

-اره ديگه منم بهش ميگم اين طفل معصوم به محبتت احتياج داره بايد به بازسازي روحيش كمك كنيم بين آخه منم مادرم ميفهمم بچم داره اداآدماي خوشحال درمياره

....+

-همينه بخدا وگرنه چشماش غمشودادميزنه



پوف ي ك شيدم وبه اتاقم برگشتم نميدونم اين روزا تاك ي ادامه داره اما اميدوارم كه تموم بشه چون خودم از حال روحيم خستم اگرتونم يكم زندگيمو تغيي ربدم شايد بق يه هم بيخيال بشن ودست از سر حرفاي تكرر يشون بردارن...

سه روز از عمل آوي ن گذشته بود و خدا رو شكر دكتر هم از عملش راض ي بود و نتيجه خوب ي گرفته بودن. بعد از اينكه آمپولش روتزريق كردم قصد خروج از اتاق رو داشتم كه باباش اومد كنجكاوشده بودم تو اي ن ده روز كه آوين بستري شده بودم مادرش روندیده بودم و باباش هميشه به عنوان همراه كنارش بود! سلام كردم و باگفتن با اجازه از اتاق خارج شدم

صدف داشت با چهره اي ي خندون و بشاش سمتم ميومد وقت ي كه بهم رسيد دستمو گرفت ك شيدگفت: بيا بريم كارت دارم يه خبر مهم دارم برات + آي ي ول كن دستمو خودم ميام تابگ ي

خبر مهمتو

وقت ي كه با اتاق استراحت رسيدم دستمو ول كرد و با هيچان گفت: وايي مهدي بالاخره موفق شدم

+ چ ی شده؟ برای چ ی موفق شدى؟

-آخ آخ نگم برات يه چندوقت ی بود من از دكتر عموم ی اورژانس خوشم اومده بودوه ی جلوش مانور میدادم بلکمچشمش منوبگ يره

+خب اينوالان بايد به من بگي

-ميخواستم زودتر بگم ول ی منتظر بودم تا ببينم حركت ی ميزنه ی انه!

+خب چ ی شده حالا كه دار ی بادمـت گردومي شكن ی؟

-الان يه مريض اورده بودن كنار دستش بودم وقت ی مريض ی كم روبه راه شد بهم گفـت برم اتاقش منم رفتم يكـم مقدمه چين ی كرد ول ی گفـت آره خانم مشكات من از اول از شما خوشم اومده وزى نظر داشتمتون وفهيمدم دقيقا همون ی هستين كه من ميخوام، ازم خواست يكـم باهام آشناشيم تا بعد اگـر جور بود يم جدی ش كنيم رابطـمون رو

+به به بالاخره پس به نيتـت جامه عمل پوشوندى وجوون مردمـو از راه به در كرد ی

-آره مهداجون، از حالا به بعد منو همـسـر دكـتر فـرهاد آذرمنـش بدون

+بزار ببينم بنده خدام يتونه با اخلاقـى گندـت كنار بيا دوهـمين اول كار ی پ شيمون نميشه مشـت ی

به بازوم زدو گفـت: حالا ببين نكبت خانم پ شيمون م يشه يانمى شه

بهش چشم غره رفتـم و پا شو لگـد كردم و از اتاق بيرون اومدم پشت سرم اومد و بشگونـى از بازوم گرفت

وگفـت: بالـگـدـت فلـج شدم گراز دست از ماسـاژ جاى بشگونـش برداشتم

وضريه به سرش زدم وگفتم: چيزى كه عوض داره گله نداره

ادامود را آورد وبه حالت قهر رفت

همونجوری وایستاده بودم وسط راهروکه دیدم بابای آوین داره میادسمتم خودمو جمع جورکردم  
واومدجلوم ایستادوگفت:خانم توکلی

+بله

-من کاری برام پیش اومده ونمی تونم شب پیش آوین بمونم اگرمیشه لطف کنیدیکم بیشتربهبش رسیدگ  
یکنین

+چشم حتما

-ببخ شیدامامتوجه شدمرابطه آوین باشمازبقیه پرستارابهتره

لبخندی زدم وگفتم:رسیدگ ی میکنم آقای فرحمندخیالتون راحت باشه من خودمم آوی ن رودوست  
دارم

-لطف دارید،با اجازه

یکم که سرم خلوت شدوازحجم کارم کم شدرفتم تواتاق آوی ن بیداربودوباتبلتش مشغول بود روصندل ی  
کنارتختش نشستم وگفتم:آوین خانم چطوره

-خوبم

+خدا روشکر دردکه نداری

-نه فقط یکم دستام میخاره

+درست میشه عزیزم یکم بایدتحمل کن ی

-خاله

+جانم



پيله پروان هـ

- شماخیل ی مهربون ی کاش یه مامان مثل شما داشتتم

+ای جانم مامان خودتم مهربونه

-من مامان ندارم

+چرا؟

-مامانم وقت ی کوچولو بودم رفت

+کجا رفت؟

-باباسانیار فکر میکنه من نمیدونم اما یه روزکه داشت بادوستش حرف می زد شنیدم که طلاق گرفته  
تا قبل اون روزبه من میگفت مامانم رفته پی ش مامانش بمونه

پس به همین خاطر بود که مامانش کنارش نبود حالا از شوهرش جدا شده چرا نم یادپیش بچش؟...!

دست نوازش به سرآوین ک شیدم حس ترحم نسبت بهش بیشتر شد

غذای آوی ن رواوردن سوپ بدون ادوی ه بودخودم تودهنش میزاشتم وقت ی که سوپش تموم شد  
ظرف هارو تحویل دادم ودوباره به اتاق برگشتم

ساعت دارووتزریق آمپولش بود داروهاش رو خوردو آمپولش رو تزریق کردم

-خاله مهدا

+جانم

-برام قصه میگ ی باباسانیار همیشه برام قصه میگه تا خوابم ببره

+باشه خاله جان میگم

لبم رویکم بازبونم ترکردم وقصه ای ی که مامان بچگیام برام میگفت روبراش گفتم:

» به نام خدا ی پروانه ها به رسم

قصه هایکی بودیک ی نبود روزی مرد

جوان ی وسط شهری ایستاده بود و

ادعا م ی کرد که بهتری ن قلب دنیا را

در تمام آن منطقه دارد .

جمعیت زیاد ی جمع شدند. قلب او کاملاً سالم بود و هیچ خدشه ای بر آن وارد نشده بود. پس همه تایید کردند که قلب او به راست ی زیباتری ن قل ب ی است که تاکنون دیده اند .

مرد جوان در کمال افتخار و با صدای ی بلندتر به تعری ف از قلب خود م ی پرداخت .

ناگهان پیرمردی جلو جمعیت آمد و گفت: اما قلب تو به زی بای ی قلب من نیست.

مرد جوان و بقیه جمعیت به قلب پیرمرد نگاه کردند. قلب او با قدرت تمام م ی تپید. اما پر از زخم بود. قسمت های ی از قلب او برداشته شده و تکه های ی جایگزینی آنها شده بود، اما آنها به درست ی جاهای خالی را پر نکرده بودند و گوشه های ی دندانان در قلب او دیده م ی شد. در بعض ی نقاط شیارهای عمیق ی وجود داشت که هیچ تکه ای آنها را پر نکرده بود .

مردم با نگاه ی خیره به او م ی نگریستند و با خود فکر م ی کردند که ای ن پیرمرد چطور ادعا م ی کند که قلب زیباتری دارد.

مرد جوان به قلب پیرمرد اشاره کرد و خندید و گفت: تو حتما شوخ ی م ی کنی! قلبت را با قلب من مقایسه کن، قلب تو تنها مشت ی زخم و خراش و بریدگی ی است.

پيرمرد گفت درست است. قلب تو سالم به نظر م ي رسد اما من هرگز قلبم را با قلب تو عوض نم ي كنم. م ي دان ي هر زخم ي نشانگر انسان ي است كه من عشقم را به او داده ام؟ من بخش ي از قلبم را جدا کرده ام و به او بخ شیده ام. گاه ي او هم بخش ي از قلب خود را به من داده است كه به جاي آن

تكه بخ شیده شده قرار داده ام، اما اي ن دو عي ن هم نبوده اند .

گوشه هاي ي دندان دندان بر قلبم دارم كه براي من عزيزند، چرا كه يادآور عشق ميان دو انسان

هستند.

بعض ي وقت ي ها بخش ي از قلبم را به كسان ي بخ شیده ام اما آنها چيز ي از قلب خود را به من نداده اند اين ها همين شيارهاي عميق هستند گرچه درد آورند، اما يادآور عشق ي هستند كه داشته ام.

اميدوارم كه آنها هم روز ي بازگردند و اي ن شيارهاي عميق را با قطعه اي كه من در انتظارش

بوده ام پر كنند پس حالا م ي بين ي كه زيباي واقع ي چيست؟

مرد جوان ب ي هيچ سخن ي ايستاد. در حال ي كه اشك از گونه هاش سرازير م ي شد به سمت پيرمرد رفت. از قلب جوان و سالم خود قطعه اي بيرون آورد و با دست هاي لرزان به پيرمرد تقديم كرد.

پيرمرد آن را گرفت و در قلبش جاي داد و بخ ش ي از قلب پير و زخم ي خود را در جاي زخم قلب

مرد جوان گذاشت. مرد جوان به قلبش نگاه كرد، سالم نبود ول ي از هم يشه زيباتر بود...»

اين داستان بچه بودم درك نميكردم اما وقت ي بزرگ شدم فهميدم اشاره به زيباي ي درون داره

آوين خوابش برده بود روشو مرتب كردم وبه اتاق استراحت رفتم

پيله پروان ه  
صد ف بالبخندباگوش یش سرگرم بود

خودموروتخت ولوکردم وروبه صد ف گفتم:نیش چرابازه

-دارم بافرهادچت م یکنم،میگه خیل ی خوشحاله که بهم حسشو گفته آخه منم گفتم که دوست

دارم دیگه سرازپانمی شناسه

تودلم ذوق کردم برای صد ف،صد ف دخترخوش قلب ی بود ولا یق بهترینا ...

روزمرخص شدن آوی ن بود باباش تمام وسایل روجمع کرده بودوداشتن ازدراتاق بیرون میومدن

کهاوی ن خودشو انداخت توبغلم سرشو بوسیدم وازخودم جداش کردم

وگفتم:آوین عز یزم امیدوارم دیگه روتخت بیمارستان نبینمت وحالت همیشه خوب باشه

-مرس ی خاله جونم ول ی من دوست دارم دوباره شماروببینم

سرموبالااووردم وباپدرش نگاهمون گره خورد لبخندی زدم وگفتم:منم همینطور ول ی جای ی به

غیرازبیمارستان !

باباش جلوتراومدوگفت:خانم توکل ی ازشما ممنونم خیل ی برای دخترم زحمت ک شیدی ن

+خواهش میکنم،کاری جزوظیفه ام نبود امیدوارم همی شه حال آوین جان خوب باشه

-ممنونم،یه خواسته میتونم ازتون داشته باشم

+بفرما یید

-میشه شماره تماس شخصیتون روبهم بدین که درصورت الزام باهاتون تماس بگیرم خودمم

نمیدونم چرا ول ی شماره تماسم رودادم وخداحافظ ی کردن ورفتن...

جای آوین خال ی بود یه جورکه انگار خواهریابرادرم کنارم نیست...

تابستون هم تموم شد و پای زازراه رسید، پاییز فصل خاطره انگیزیه برام طبق دوسال گذشته روز سالگرد عقدمون ی ه دسته گل رز سفید که همیشه دوست داشت رو خریدم بارون نم نم داشت میبارید باتاکس ی به قطعه مورد نظر رفتم

بطری گلاب رو خال ی کردم روسنگ مزار و خیره شدم به عکس ی که روسنگ بود ی ک ی از عکسای تک ی روز عقدمون بود چشمش همیشه یه برق شیطنت ی داشت ول ی درعین حال همیشه با جذب بود دست ی رو عکس ک شی دم و گفتم: سلام یکم مکث کردم و بعد ادامه دادم امسال پراز گلایه ام و دیگه مثل سالای قبل دوریت اذیتم نمیکنه و جای خالیت برام زجر آورنیست آه ی ک شیدم و گفتم: اخه می دون ی هر جور ی فکر میکنم توافقای ی که افتاد فقط تو مقصودی درسته شاید ی ه جای ی منم کم کاری کردم ول ی خودت نخواست ی انگار بعد بهم رسیدنمون دیگه اون آدم سابق نبودی درسته دیدم که کلت بادداره و همش فکر شاخ و شونه ک شی دن برای دیگران ی اما بازم خواستمت کاش اون روزا به حرف بابام گوش کرده بودم که میگفت ای ن پسره پ ی خوشگذرون ی به دردت نمیخوره اما عشقت منو کور و کر کرد میلاد ...

گلارو پرپر کردم و آروم آروم زمزمه کردم:

«امروز نه آغازونه انجام جهان است ای بس غم

و شادی که پس پرده نهان است گرمدره ی غم

مخور از دوری و دیری دان ی که رسیدن هنرگام زمان

است تور هرودیرینه ی سر منزل عشق بنگر که زخون

تو به هرگام نشان است آب ی که بر آسود زمینش

بخورد زود



درياشودآن رودكه پي وسته روان است باشدكه يك

ي هم به نشان ي بن شيند بس تيركه درچله اي

ن كهنه كمان است ازروي تودل كندنم آموخت

زمانه اين ديده ازآن روي ت كه خونابه فشان است

درداودريغاكه دراين بازي خونين بازيچه ي

ايام،دل آدميان است دل برگذرقافله ي لاله وگل

داشت اين دشت كه پامال سواران خزان است روز

ي كه بجنبدنفس بادبهار ي بين ي كه گل وسبزه

كران تابه كران است اي كوه توفريادمين

امروزشنيدى دردى ست درى ن سينه كه هزارجهان

است فرياد،زدادآن همه گفتندونكردند يارب

چقدرفاصله ي دست وزبان است خون ميچكدازد

يده دراين كنج صبوري اين صبركه ميكنم افشردن

جان است ازراه مروسايه كه آن گوهرمقصود گنج

ي ست كه اندرقدم راهروان است»

ايستادم ودست ي به بارونيم ك شيدم بارون داشت شديدى شد خودموبه ايستگاه تاكس ي هارسوندم منتظرتاكس ي وا ايستاده بودم كه يه ماشين مدل بالاجلوپام ترمز فكر كردم مزاحمه وداشتم ميرفتم كه شيشه پا بين اومدوچهره اى آشنا معلوم شد... .

بايكم فكر كردن فهمي دم باباي آوينه

نگاه ي به صورتم انداخت وگفت:فكرنم يكنم حالاحالاهاتاكس ي بياد بفرماي ن سوارشيد

+نه ممنون مزاحمتون نميشم

-بفرماي ن خانم توكل ي تاالانم كل ي خيس شدين

رودرواي س ي وخجالت روكنارگذاشتم وسوارشدم وگفتم:بيخ شيدكه مزاحمتون شدم

-خواهش ميكنم

ازبرخوردتصادف ي كه اتفاق افتاده بود تعجب كردم فكرشم نميكردم ديداربعد يمون بهشت زهرا باشه! ...يكم وخودمو جابه جاكردم ودست ي به شالم كشيدم وگفتم:آوي ن چگونه حالش خوبه؟

باصداي ي لرزون گفت:آوي ن رفت

باتعجب گفتم:چ ي؟؟؟كجافت؟؟؟

باصداي بم ي كه بغض داشت گفت:رفت دخترم يه فرشته بود بغض ي كه

توگloom بودتركيدواشكام روكو ي رخشك ي زده گونه هام باريد باصداي ي

دردآلودگفتم:ك ي اى ن اتفاق افتاد؟

-دوماه بعدازاينكه ازبيمارستان مرخص شد

+آخه چرا به چه دلي ل ي؟

-يك ي اززخمای دستش عفونت كرده بودودائى تب داشت بردمش بیمارستان خصوص ي بستري  
شدكل ي آزمايش انجام دادن گفتن كه عفونت واردخونش شده ومريض ي خودشم دوزشخيل ي  
بالاست دكتراجوابش كردن وگفتن خيل ي اميدواربه موندنش نباشم اما آوى ن من باون تن  
دردمندونحيفش دوماه براى زندگ ي مبارزه كرداماخب دووم ي نيورد والان نزدى ك سه ماهه كه  
ازدستش دادم

گرى م شدت گرفت وگفتم:خيل ي متاسفم واقعاتاسف واژه كم ي براى دردمندى باشما وسعت  
غم شماروهى چكس به جزخودتون نميتونه درك كنه

-ممنونم

+آقاى فرحمند

-بل ه

+ميدونيدگاه ي وقتا يه چيزاى ي دست مانيست يه موقعه هست كه دست تقدى رميشه قدرت برتر  
درجوابم سكوت كرد..

بعدازاينكه ازبهشت زهرا خارج شديم گفت: مسيرتون كدوم سمته؟

+سهروردى،ول ي مزاحمتون نمى شم تاهم ينجاشم زحمت ك شى دين

-تعارف نكنيدخانم توكل ي مسيرمون تقرر يبايكيه

+زحمتتون ميشه بازم ممنون

-خواهش ميكنم

بينمون سكوت برقرار بود كه آهنگ ي پل ي كرد

»تو با قلب ويرانه ي من چه كردى بين عشق

ديوانه ي من چه كردى در ابريشم عادت آسوده  
بودم تو با حال پروانه ي من چه كردى ننوشيده از  
جام چشم تو مستم خمار است ميخانه ي من چه  
كردى مگر لايق تكيه دادن نبودم تو با حسرت  
شانه من چه كردى مرا خسته كردى و خود خسته  
رفت ي سفر كرده باخانه ي من چه كردى جهان  
من از گري ه ات خيس باران تو با سقف كاشانه ي  
من چه كردى تو با قلب ويرانه ي من چه كردى  
بين عشق ديوانه ي من چه كردى»

آه ي ك شيدم وبه قطرات بارون كه ميخورده شيشه ماشين نگاه كردم

-خانم توكل ي

+بله

-ميتونم يه سوال ازتون بپرسم

+بله بفرما ييد

پيله پروان ه  
- شما اونجا چكار مي كرديد؟

+ اومده بودم سرمزار يك ي از دوستاي قديميم

- بله، تعجب برانگيز بود برام كه شمارو اونجا ديدم.

+ براي منم همينطور

- من تو اين سه ماه هر روز ميام پيش آو ين، آوي ن تنها آدم ي بود كه ميخواستم براش زندگ ي كنم

+ هنوزم نميتونم باور كنم كه اون دختر مهربون تنها تون گذاشته

- خودمم باورم نميشه هنوزم صداش تو گوشمه كه بابا سانيار صدام ميكرد

+ خدا دردمي ده، صبر تحملشم ميده از خدا صبر و آرامش ميخوام براتون...

نزديكاي خونه بودي م كه گفتم: دست شما در دنكنه آقا فرحمندي ازتون ممنونم خيل ي اسباب زحمت شدم

كنار خيابون ايستادو گفتم: خواهش ميكنم خانم توكل ي تصادف جالب ي بود از ماشين پياده شدم

و گفتم: خدا نگهدار

- خدا نگهدار..



تا خود صبح به آوی ن فکر کردم به رنج و سختی های ی که تومسیر بیماریش متحمل شده و به دردهای ی که باتن نحیفش سع ی کرده شکستشون بده!

داشتم تو صفحه اینستاگرامم چرخ می زدم که برام یه فالوواومد باز کردم دیدم نوشته

سانیارفرحمند صفحه م قفل بود درخواستشون رو قبول کردم و خودم هم صفحهشون رو فالو کردم

آخرین پستش برای ده روز قبل بود که یه عکس دونفره از خودش و آوی ن گذاشته بود و زیرش نوشته بود «در رفتن جان از بدن گویند هر نوع ی سخن

من خود به چشم خوی شتن دیدم که جانم می رود» پست رو لایک کردم و در دلم برای آرامش ای ن

پدر دعا کردم...

بعد از چند دقیقه برام یه لایک اومد یک ی از عکسای ی که خیل ی دوستش داشتم رو لای ک کرده بود گوشیم رو کنار گذاشتم و خوابیدم...

با احساس کرخت ی از خواب بیدار شدم یه جورای ی بدن درد داشتم فکر کردم بخاطر توبارون موندن سرما خورده بودم یه قرص سرما خوردگی ی خوردم تا از پانیو فتم و بعد به بیمارستان رفتم تقریباً شلوغ بود بخاطر سرد شدن هوا بیمارای سرما خوردگی ی و آنفولانزا زیاد مراجعه میکردن

تا بعد از ظهر همینطور ی مریض می ومدومی رفت تقریباً وقت سر خاروندن هم نداشتیم یکم که سرمون خلوت شد و با صدف رفتیم تو محوطه و روی یک ی از نیمکت هانشستیم آه ی ک شی دم و گفتم: صدف حالم خیل ی گرفته اس

- برای چی؟

+ آوی ن فرحمند رو یادته؟

یکم فکر کرد و گفت: آره همون که ای ب ی داشت دستاشو عمل کردن، خب چی شده؟

پيله پروان هـ

+فوت کرده

هيم بلندی ک شيدوگفت:واای دروغ نگوتوازکجافهمیدی

+پدرشوخیل ی تصادف ی دیدم اون برام گفت

-آخ ی خداصبریده به خانوادش ول ی مهدا طفل ی هاخودشونم خیل ی عذاب میکشن

+آره،توفکرکن تمام مدت قسمتای ی ازیدنت تاول و خشک ی داشته باشه

-حالا باباشو کجادی ی

+بهشت زهرا

-واااونجا چرا!!؟

+مگه یاد ت نیست که 26مهر سالگرد عقد من ومیلا د

-یادمه چه ربط ی بهم دارن این دوتا موضوع

+من مثل سالای قبل رفتم سرمزار میلادو منتظر تاکس ی بودم که آقای فرحمند رود یدم

ومنورسوندخونه وتوراه بهم گفت

-آهان که اینطور

وباحالت مشکوک ی سرشو تکون داد...

-مهدا

+بله

-یه چیزی میخوام بهت بگم

+بگو

-فرهادو خانوادش م یخوان بیان خواستگاری فرداشب وسع یدم)برادرش(امروزاومده باذوق

بغلش کردم وکل ی چلوندمش بالاخره بهتری ن دوستمم عروس می شد

منوازخودش جداکردوگفت:توروخدا بیا خونمون فردا بهم بگو چیکارکنم ولباس چی بپوشم تو مراسم باش مامانم گفت به مهدام بگو بیاد

+برای دلگرمی میام ولی من مثله جارودستی وسط مراسم خواستگاری چی میگویم  
بزارواسه مراسمای دیگه

-بروبابا خانم جارودستی من که خواهرندارم گفتم تو مثل خواهرکنام باش

+دورت بگردم صدف خله ترشیده ام که داری عروس میشی...

لباس ها ووسيله های ی که برای مراسم خواستگاری میخواستم رو برداشتم و به سمت خونه صدف ایناراه افتادم

خاله و صدف حسابی خونه رو برق انداخته بودن بالبخندبه تکاپوشون خیره بودم یادمراسم خواستگاری خودم افتادم برخلاف تصورم اونجوری که میخواستم پیش نرفت! بابام ی ک قاضی بود و دقیقاً مقابل پدرمیلاد اونا از ملاکیشون برای پوشش استفاده میکردن وگرنه تجارت اصلیشون خیل ی وحشتناک بود آشپزخونه شیشه داشتن و درکنارشم یه لابراتوار دارو که دراصل مواد مخدر صنعتی تولید میکردن و بابام تا حدودی از دوستاش و همکاراش شنیده بود که خانواده میلاد و دراصل برادرش مهر داد و پدرش چکاره هستن همه سعی کردن متقاعدش کنن که میلاد راهش جداست ولی قانع نشد و یادمه یه جمله به حاجی نوبخت گفت: فقط به حرمت موی سفی دت اجازه بله برون وصیغه رومیدم وگرنه من میدونم خودتم میدونی راهی که پسر تونوهات دارن میرن درست نیست این دختر منم میره ولی دست از یادارت برمیگرد ه)دقیقا همونم شد و اونموقع حرف تو کم نمیرفت فکر میکردم همه چیز دوست داشتنه امان بود ازدواج وصلت دوتا خانواده بود خانواده هامون دخالت داشتن میلاد تحت تاثیر حرفای خانوادش بامن



سرموتکون دادم تا از فکر بیرون بیام سعید از کنارم رد شد و گفت: مه‌دا دیوونه دوساعته میوه هارو گرفت ی دستت بعد خیره شدی به روبه رو

سیب رو پرتاب کردم سمتش و گفتم: تو فکر بودم منگل خان سرشو به

نشونه تاسف تکون داد و چیزی نگفت...

سعیدم تو رفاقت و منو صدف نقش پررنگ ی داشت و یه جور ی دوست من هم به حساب میومد و کلیم سربه سرم منو صدف می‌زاشت اما از وقت ی که مهندس نفت شد، برای حفظ دیسپلین کار ی کمتر مسخره بازی در می‌وورد و متشخص برخورد میکرد

میوه هارو تو ظرف چ یدم و روی میز جلوم بل گذاشتم کلا وسایل پذیرای ی حاضر شده بود

به اتاق صدف رفتم لباس انتخابی مون که جفتمون سرش به توافق رسیدیم یه کت و شلوار بود که کتش سرخاب ی بود مدل فوق العاده خوش دوخت ی داشت و شلوارش هم سفید بود یه تاپ ساده سفید رنگم زیر کتش بود صدف کت و شلوار پوشید و روسری هم به روسری ساتن سفید و سرخاب ی سرش کرد و مضطرب روی تخت ن شست منم خودم یه دامن پلیسه طوسی رنگ پوشیده بودم بایک شومی زیو ف دارآب ی نفت ی و شال طوسی رنگ با صدای زنگ آیفون صدف مثل فنراز جاش پرید و منم نگاه

آخرتو آيينه به خودم کردم و باهام از اتاق خارج شدیم به استقبال مهمون هارفتیم برعکس خانواده صدف که کم جمعيت بود خانواده فرهاد تقريباً پرجمي عت بود و دو تا برادر بود ن و دو تا خواهر که خواهر ازدواج کرده بودن و بچه داشتند برادرش هم که مجرد بود خلاصه کل خانواده اومده بودن و تو مراسم خواستگاری شرکت کرده بودن حرفای اولیه شون زده شد صدف و فرهاد تو اتاق رفتن صحبت هاشونم کردن و به تفاهم رسیدن و وقت ی بیرون اومدن مهریه ام تعیین شد و مادر فرهاد انگشترشون دست صدف کرد چون سعيد کار داشت و باید زود برم یگشت قرار عقد هم برای ی ک هفته بعدش گذاشته شد همه فهمیده بودن که ای ن دو تا هم و از قبل میشناختن وی ه پنج ماه ی باهم دوست بودن این بود که حرف آشنایی ت بیشتر و رفت آمد زده نشد

بعد از بجا آوردن رسم و رسومات خانواده ها یکم جو صمیمی پیدا کردن منم ه ی لبخند میزدم فرهاد و صدفم رفته بودن وردل همو هی ریز میخندیدن..

مادر فرهاد که اسمش عالیه بود کنارم نشسته بود لبخندی بهم زد و گفت: گلم شما سمت مهاد بود دیگه درسته؟

+بله مهاد هستم

-قربونت برم چقدر نازی شما

+خدانکنه عالیه جون چشمتون ناز میبینه

-مهاد جان شما هم کار صدف هستین

+بله منو صدف جفتمون پیش هم کار میکنیم

-موفق باش ی عزى زجان

+ممنونم

-راست ی مهاد جان شما چند سالته؟



-خدا حفظ كنه براى مادرت گل دختر

+انشالله خدا بچه هاى شمارو هم حفظ كنه براتون...

فرهاد و خانوادش رفتن و منو صدفم خونه رو مرتب كرد يم و با خاله همون جور كه چاى ي ميخورد يم مشغول نظر دادن راجب خواهرها و كلا خانواده فرهاد شد يم صدفم كه كلاتو هپروت بود و خيل ي هم

خوشحال

منم خيل ي براش خوشحال بودم و واقعاً وسط اين روزاى زندگ يم به همچين خوشحال ي نياز داشتم

تورخت خواب درازك شيده بودم تا خوابم بيره و داشتم وول ميخوردم صدفم كه صداى خروپفش دراومده بود

در جدل با خواب بودم كه صداى اس ام اس گوشيم دراومد باز كردم از يه شماره ناشناس بود و نوشته بود: (سلام خوبيد خودمم نميدونم چرا بهتون پي ام دادم حس كردم شما تنها كس ي هست ي كه مي شه باهات حرف زد) يعنى ك ي مي تونست باشه ???!!

(در جواب نوشتم:) سلام ممنونم، بخ شيد بجان و وردم شما؟)

بعد از چند مي ن جواب داد:

(سانيار فرحمندم باباى آوين)

باتعجب اس ام اسو چند بار خوندم و در جواب نوشتم:

(بفرمای دگوش میکنم) اینسری

یکم زودتر جواب داد:

(خیل ی دلم گرفته بود و کس ی نبود باهاش صحبت کنم تا که باشماره شما تو مخاطب ینم  
برخورد کردم و یاد چند روز قبل افتادم که وقت ی اتفاق ی دیدمتون و باهاتون صحبت کردم کم ی آروم  
شدم)

دلم برای ب ی کسی ش سوخت و نوشتم:

(آقای فرحمند خوشحالم که اینطوری می گین همیشه دوست دارم دلیل حال خوب آدم ها باشم)

داشت خوابم میبرد که بعد مدت طولانی نوشت:

(اگر شرایطش روداشتید ببینمتون یک روز) جواب

دادم:

(باشه، شبتون بخیر)

جواب داد:

(زمانش رو اطلاع میدم بهتون، شبتون بخیر)

سه روز گذشته بود و خبری از سانیا فرحمند نبود منم فکر حساب ی مشغول بود...

صدف ازم خواست که برای خرید لباس و حلقه همراهشون باشم صدف تواتاق پرو بود و منم داشتم بقیه

لباس های مزون رونگاه میکردم که گوشیم زنگ خورد روی صفحه اسم آقای فرحمند خودنمای ی

میکرد صدامو صاف کردم و بعد تماس رو وصل کردم

-سلام خانم توکل ی

+سلام آقای فرحمند

-خوین؟

+ممنونم شماخوین

-اگر به وضعیتم بشه گفت خوب بله خوبم

+خدا رو شکر

توهمون حین صدف صدام زد که برم لباس روتوتنش ببینم همونطورکه به سمت اتاق پرومی رفتم

گفتم:آقای فرحمند شرمنده یکم کاردارم خودم باهاتون تماس میگیرم

-باشه به کارتون برسین مزاحمتون نمی شم

+خواهش میکنم مزاحمین،فعلا

-فعلا

لباس روتوتن صدف دیدم ازلباسای قب ل ی که پوشیده بودقشنگ تربودوبی شتریهش میومد به همین خاطرکل ی ازش تعری ف کردم ولباس روخرید ویه توربان مرواریدی هم که ست مرواریدهای سرآستی ن ودورکمپرهنش بودخریدوقت ی ازبابت لباس خیالشون راحت شدرفتیم هرّوی سنتروجواهرفروش ی هارونگاه کردیم که یه حلقه که سه تانگین کنارهم خورده بود روصدف خوشش اومدوفرهادهم کل ی تایی دش کردخریدن وبرای فرهادم یه رینگ ساده خریدن که اسم صدف داخل حلقه حکاک ی شد

خریدهها که تموم شد ازشون خواستم ومنوبه خونه رسوندن لباس هاموکه عوض کردم گوشیم روبرداشتم

وبآقای فرحمندتماس گرفتم که بعدازچندبوق جواب داد

+سلام آقای فرحمند ببخ شیدا و نموق ع مجبور شدم قطع کنم

-خواهش میکنم، راستش باهاتون تماس گرفتم که بگم اگر شرایطش رودارید فردا ببینمتون

+بله شرایطش رودارم تو این هفته شیفتمون بیست و چهار، چهل و هشته

-خیلی خوب پس من فردا ساعت پنج دورمیدون نزدی ک خونتون منتظرتونم

+باشه میبینمتون پس

-میبینمتون، خدا حافظ

+خدا حافظ

خودمم هنوز نمیدونم چرا باهاش گرم گرفتم فقط فکر میکنم چون میتونم به بهتر شدن روحیه یه آدم کمک کنم...!

از ساعت سه استرس گرفتم دلیل استرسم رو هم نمیدونستم

کل ی هم توان انتخاب لباس و سواس به خرج دادم هوای آبان ماه روبه سرما داشت میرفت به همین خاطریه پالتو که تقریباً نازک بود تنم کردم و بقیه چیزهای انتخابیم مشک ی بود...

راس ساعت به مکان مشخص شده رس یدم و سوار ماشین شدم بعد از سلام احوال پرس ی از گوشه چشم نگاهش کردم یه پالتو مشک ی تنش بود و زیرش یقه اسک ی طوس ی پوشیده بود و شلوارش هم مشک ی بود از روز اول هم که دیدمش ری ش داشت و موهاشم تقریباً مرتب ترازی ری قبل بود

جلوی یه کافه ایستاد و گفت: جای دنجی ه تقریباً توماه چندبار ی میام لطفاً پیاده شید از ماشین پیاده

شدی م یکم از من جلوتر راه میرفت ی ه میز که گوشه بود رو انتخاب کرد و نشستیم سفارش هامونم

دادیم من یه هات چاکلت سفارش دادم و اون یه دابل اسپرسو...

سرموپاي ن انداخته بودم ومنتظر بودم که سر صحبت رو خودش بازکنه

صدش روصاف کردوگفت:خانم توکل ی چراهمش حس میکنم یه غم پنهان توچهرتون دارین؟

دوست نداشتم چیزی اززندگیم بدونه به همین خاطرگفتم:بالاخره هرآدم ی توزندگیش مشکل

وفرازون شیب داره دیگه!

-اونکه بله ول ی نمیدونم چرا زندگ ی بعضیا مقدارفرازون شیبش بیشتره

+ناشکرنباشین آقای فرحمند

-ناشکرنیستم تاهمی ن جاشم دم خداخی ل ی گرم

سفارش هامون که اومد سکوت کردی م جرعه ای ازهاات چاکلتم نوشیدم وگفتم:آدم همیشه بای  
دسپاسگزار خداباشه اگریه اتفاق تلخ توزندگیمون رخ میده ازیه طرف هزارتااتفاق شیرین توزندگیمون  
میوفته ودرکل خدایه چی زی رومیگیره تاجیزای بهتری بهمون بده

همونطورکه داشت اسپرسوشومیخوردبا سرش تا یید کردحرفامو...

بقیه دقایقمون توسکوت گذشت انگارچفتمون دوست نداشتیم چیزی اززندگیمون بهم  
بگیم...بعداینکه حساب کردبه ماشین رفتیم تومسیربرگشت بودیم که گفت:میتونیم هرازچندگاه ی  
هموببینیم راستش من توتهران غریبم وکس ی روندارم

دلم براش میسوخت به همین خاطرگفتم:باشه هرازگاه ی ببینیم همو وازروی کنجکاوی پرسیدم:چراغر  
یبین پس خانوادتون کجان؟

-پدرومادرم کردستانن وخواهرم ازدواج کرده رفته ازا یران

+خداحفظشون کنه براتون

-ممنونم



پس حرف آوین درست بوده نودونه درصد مطمئن بودم که زن نداره اون یک درصد شک بود که باحرفاش رفع شد..

منورسوندوازم هم خداحافظ ی کردی م ورفت.



یک شب قبل از عقد صدف باچندتاازدوستای قدیمیمون رفتی م یه رستوران که همیشه تودوران دانشجو یی میرفتیم ومثلا به گفته خودمون جشن خداحافظ ی ازمجرد ی گرفتیم براشون فرهادوستاشم به ماملحق شده بودن حساب ی صدا ی خنده هامون تورستوران پیچیده بود. ساراومه شیدوزهرامون وصدف تودان شگاه باهم بودیم خیل ی صمیم ی نبودیم ول ی دوستای خوب ی بودیم برای هم دوران کارآموزی هم باهم گذروندیم اماخب منوصدف توی ه بیمارستان شروع به کارکردیم،ساراتوبیمارستان محک مشغول شد،زهرامه شیدم توبیمارستان خصوص ی مشغول شدن...

دوستای فرهادهم دوتاشون ازدکترهای بیمارستان خودمون بودن ودوتاشونم دوستای دوران دبیرستانش بودن والبتّه برادرشم هم که ظاهرااونم دندانپزشک بود موقع غذا اومد

غدامون که تموم شدوازرستوران بیرون اومدیم به پیشنهادجم ع رفتیم بام تهران فرهادبرای هم نسکافه خرید. گوشه ای ایستادم وبه چراغ های روشن روبه روم خیره شدم وجرعه جرعه ازنسکافه ام نوشیدم حضوریه نفرروکنارم حس کردم سریرگردوندم فرشیدبرادرفرهادبود نفسشو بیرون دادوگفت: شما مهادخانم هستین دیگه دوست صمیم ی صدف،درست میگم؟

+بله مهدا هستم دوست صمیم ی صدف

-خب فکرکنم منم معرف حضورتون باشم فرشیدم برادرکوچی ک ترفرهاد

-راستش اين آرام بودن شمانسبت به بقيه دخترای جمع نظرموجب کرد درواقع کنجاوم کرد شما هميشه  
انقدر آروميد؟

+يه زمان ي انقدر آروم نبودم مشکلاتم باعث شدافتاده وآروم شم

-چه جالب خب دختری به سن وسال شماچه مشکل ي ميتونه داشته باشه؟

+خیل ي مشکلا،مگه مشکل داشتن به سن وسال آدمابستگ ي داره؟

ابروشودادبالاوگفت:جسارت نکردم آخه من باقشرهم سن شماکه گشتم مشکلاتشون درحدديررسیدن  
به قرارهاشونو،خراب شدن آرایش شون وی اشکستن ناخن هاشون بوده

+به ظاهرهمیناست

-شایدحق باشماباشه

جواب ي ندادم وازکنارش ردشدم دورهم نشسته بودی م که صدف گفت: بچه هادقت کردید هیچ کس  
به هیچ کس معرف ي نشد؟!

فرهاد دستشوانداخت دورگردن صدف وگفت:حالام که دیرنشده شایدبعدهادوباره هموببینن پس  
خودتونو بهم معرف ي کنی د.پسرا اول شروع کردن به معرف ي خودشون

دکتر جراح قلب بیمارستان که هفته ای دوبارمیومد گفت:من محمدصدري هستم دکتر جراح قلب  
وعروق وباحالت لودگ ي اضافه کرد:32ساله ازتهران

چهره ای معمول ي داشت قدش متوسط بودوهيکلشم تقریباتوپربود ول ي توکارخودش خيل ي  
تبحرداشت وهمه ازجراحياش راض ي بودن

نوبت رسیده دکتر ارتوپد بیمارستان شخصیت آروم و معقولی داشت با سربه زیری گفت: منم مهرداد احمدی هستم دکتر ارتوپد و بالبخند گفت: چون محمد گفت سنشو منم میگم بنده هم 31 ساله

اینبار نوبت دوستای دبیرستان می فرهاد بود یکیشون که خیل خوش قیافه بود و نظرمه شید روبه خودش جلب کرده بود صداش و صاف کرد و گفت: منم علی هاشمی هستم داروسازی خوندم و در حال حاضریه لابراتوار دارو و برای اینکه از کنجکاوای بیرون بیایم 33 ساله اون یکی دوستشونم که خیل شوخ بود و از اول شروع به دلک بازی کرده بود گفت: منم آرمان صبوری هستم تک خنده ای کرد و گفت: من دیپلم تجربیم رو گرفتم ولی تهش سراز ساختمون سازی در آوردم چشمکی زد و با حالت پیچ پیچ گفت: حقیقتاً ساز بندازم صدای خنده جمع رفت بالا...

بقیه که ساکت شدن دوباره گفت: تا الانم 33 سال عمر از خدا گرفتم

نوبت رسیده فرشید بانگاه می خیره به من گفت: منم فرشید آذرمنش هستم دندانپزشکم و 28 ساله

آرمان دست نوازشی به سرفرشیدک شید و گفت: جوجه جمع مردا

فرهاد همون طور که می خندید گفت: خب منم فرهادم دیگه دکتر عموم می هستم و 33 ساله و امشب آخری ن شب مجرد یمه با اجازتون نوبت معرف می دختر اش

مه شید در حال می که نگاهش روبه علی بود گفت: مه شید سعادت می پور هستم

پرستار بیمارستانم و 26 ساله

تونگاه علی می احساس تازه متولد شده رو میدیدم و امیدوار بودم اون چیزی بشه که بهش فکر میکن...

ساراهم خودشو معرف می کرد: منم سارا مهرجوی می هستم پرستار بیمارستان محکم 26 ساله زهرا هم

گفت: منم زهرا عرب هستم پرستار بیمارستانم و 25 ساله

منم خيل ي سريه زيړگفتم: منم مهډاتوکل ي هستم باصدف همکارم و 25 سالمه

صدف هم خودشو معرف ي کرد بساط آشناشدن که تموم شد آرمان نبض جمع رودست گرفت  
وهمش بقيه رو ميخندوند يکم که جوآروم شد فرهادگفت: خوشم ميادهمه مون هم تجرب ي خوندي  
م قشنگ انگار ميتينگ بچه هاي رشته تجربه

همه حرفشو تايد کردن و منم که تا اون موقع تقريباً ساکت بودم گفتم: آره ديگه، م يدونيد اين حرف ي که مي  
زنم ثابت شدس سختيش براي پزشکه، درسش براي داروساز، پولش براي دندانپزشک...!

همه حرفمو تا ييد کردن و صدف گفت: اينم بگم که زحمتش براي پراپزشکم هست

مخصوصاً پرستارا

ساعت ازدوازيه گذشته بود که تصميم به برگشت گرفتيم ازهم خدا حافظ ي کرد يم و من با صدف  
و فرهاد برگشتم فکر کنم من سرجهاز ي اين دو تا بودم از بس که همش همه جادارکنارشون  
بودم! فرهاد جلوي آپارتمانمون توقف کرد از شون بابت همه چ ي تشکر کردم و بانداختن  
کلیدوار دساختمون شدم...

اونقدر خسته بودم که زود خوابم برد ...

بانوري که ميخورد به صورتم از خواب بيدار شدم ساعت يازده صبح بود مختصر صبحانه اي ي خوردم  
ورفتم دوش گرفتم ساعت پنج عصر نوبت محضريود و وقت داشتم براي آماده شدن از محوم که بيرون  
اومدم رفتم سراغ کمد ديوار ي اتاقم تا درشو باز کردم چشمم خورد به عکس دونفر مون که براي توسالن گرفته  
بوديم وقابش کل ي خاک گرفته دستمال ي بهش ک شيدم و کنار گذاشتمش جعبه کادو هاي ولنتاين



وتولدوماهگرددسالگردد همه دست نخورده بود و خاک گرفته بودن عروسک خرس بزرگ ی که اولی ن ولنتا  
ین برام خریده بود حساب ی چرک مرد شده بود کل این کمد پر بود از ی ادگاری هاش تمام جعبه  
هارو تو کیسه زباله ریختم پارچه ای رو قاب عکس انداختم و به کمد برش گردوندم یه شی طلای ی نظرمو

جلب کرد برش داشتمیه کارت پستال بود که میلاد بهم داده بود و برام نوشته بود:

"بگذار دوستت

بدارم

تا از اندوه دور بمانم تا

از تاریکی برهم تا از

زشتی دور شوم

بگذار دم ی در کف دستان تو بخوابم ای

امنتری ن مکانها...

نزار\_قبان ی"

کارت پستال هم توک یسه زباله انداختم باگذشت زمان چشمم داشت باز میشد و بیشتر به اشتباهم پ

ی میبردم بقیه چیزها ییم که برام ب ی ارزش شده بود و دور انداختم فقط

عکس و آلبوم هامون موند احساس سبکی ی میکردم انگار حس تعلقات همم ازین رفت...

کیسه زباله رو دستم گرفتم و بردم انداختم توسط زباله به خونه برگشتم که مامان صدام زد: مهذا

+جانم

-ریختیشون دور دیگه؟

+آره بدردم نمیخوردن فقط الک ی فضا اشغال کرده بودن



-خب اين فكر كنم غول مرحله آخربود دى گه متوجه شده بودم كه تغييركردى ،پا آدم جديدى وسطه؟

براى يك لحظه سان يارازذهنم عبور كرد وجواب دادم:نه،ولى دارم مي فهمم كه چه اشتباه بزرگ ي كردم

-خداروشكر

+مامان من خيل ي اذيتت كردم ببخش منو

-ديگه مادرتوهم جوون ي كردى عاشق شدى گناه كه نكردى!

سرموروشونش گذاشتم وگفتم:مامان برام دعاكن مثل يه پشتوانه س برام

-من همى شه دعاميكنم برات

بوسه اى ي روگونش زدم وگفتم:دورت بگردم من

-خدانكنه. ..

ناهارخوردم وديگه مشغول آماده شدن،شدم بهترين دوستم داشت عروس ميشد به همين خاطر سع ي كردم خوب تى پ بزنم موهامو كه تاگودى كمرم بودرو لخت كردم وبعدفرق بازكردم ودورم ريختم خيل ي وقت بودكه آرايشم درحدريمل رژ بودبه همين خاطريه خط چشم نسبتاكلف ك شيدم وبقيه مراحل آراى شم روانجام دادم ودرآخرم يه رژكه بين قرمزوقهوه اى بود روى لبام زدم كل ي قياقم عوض شد يادم نميومدكه آخرين بارك ي اى ن شكل ي آرايش كرده بودم افسردگيم جلوى خيل ي ازنيازهاى دخترانه ام روگرفته بود...

مانتوقرمزم روتنم كردم باشال مشك ي وشلوarl ي تقريبا تى ره ام همخون ي قشنگ ي داشت

درآخرم بوت هاى مشكيم كه پاشنه سه سانت ي بودروپام كردم ازخونه بيرون اومدم ترجيح دادم

باتاكس ي برم تاخونه صدف اينا...

صد ف آراى شگاه رفته بودودوحساب ي ملوس شده بود ومنتظرنشسته بودتافرها ديبا ددنبالش منوخاله

وسيعدهم قراربودبا هم برى م...

به محضر رفتی م خواهرای فرهاد دو طرف توربالا سر عروس دو مادر و گرفتن و منم قند میساییدم دفعه سوم صدف بله رو گفت به عقد هم در او مدن خودمو تو بغلش انداختم و اشکای شوق میریختم براش صدف هم داشت گری ه میکرد که فرهاد گفت: مه‌دا خانم اشک ز نمو که در آوردی

از صدف جدا شدم و گفتم: خوبه حالا پنج دقیقه س زنت شده ها

دستشود و ر کمر صدف انداخت و گفت: به هر حال

کنار رفتم تا خانواده هاشونم بهشون تبری ک بگن سنگین ی یه نگاه باعث شد سرمو بالا بیارم فرشید بود پشت چشم ی نازک کردم و اهمیت ندادم

بعد از محضر قرار بود برن رستوران برای اینکه جمع خانوادگی بشون رو بهم نزنم خدا حافظ ی کردم و برگشتم خونه هر چند که خیل ی اصرار کردن و صدف برام خط و نشون ک شیدول ی حس کردم بودنم درست نیست...

بعد دو روز به بیمارستان رفتم صدف یه هفته مرخص ی گرفته بود و با خانواده هاشون رفته بودن شمال دپرس بودم و جای خال ی صدف رو اعصابم بود گوشیم توجی ب روپوشم لرزید و بی روش آوردم سانیا رفرحمند بود تماس رو وصل کردم

+الوسلام

با صدای ی گرفته گفت: سلام

نگران گفتم: اتفاق ی افتاده؟ چیزی شده؟ -

نه، امروز تولد آوی ن حال خوب نیست

بیشتر نگران شدم و پرسیدم: کجایی ن شما؟

-مزار

+همونجا بمونین خودمو میرسونم

با اصرار تو نستم مرخص ی ساعت ی بگیرم خودمو با آژانس رسوندم بهش بالای مزارنشسته بود یه  
کیک خریده بودوی ه دسته گل بزرگ از گلای رز صورتی

کنارش نشستم به نشونه همدردی دستمو روشونش گذاشتم و گفتم: متاسفم واقعا

خودمم حالم خراب بود سع ی کردم بهش دلگرم ی بدم وقت ی که حس کردم حالش بهتره سرپایستادم منم  
از جام بلند شدم کیک رو برداشتم روی کی ک نوشته بود: "پروانه ای ی تولدت مبارک"

نزدی ک ماشین چندتا بچه بودن که نیازمند بودن کیک رو بهشون دادم وکل ی ذوق کردن... سوار ماشین  
شدم آژانس در اختیار گرفته بودم داشت حرکت م یکرده که سانیا رچندتقه به شیشه زد، شی شه روک شیدم  
پایی ن و گفتم: بله

-پیاده شید خودم میرسونمتون حالا که زحمت ک شیدی ن اومدین

+نه ممنون میرم خودم

-خانم توکل ی انقدر تعارف نکنید

+آخه... بین حرفم پرید گفت: آخه نداری م!

ناچار پیاده شدم...

بدون حرف جاده روط ی میگردی م که گفت:خونه میری ن؟ +نه

از بیمارستان مرخصی ساعت ی گرفتم باید برگردم دوباره

-خیل ی خب میرسونمتون بیمارستان

+ممنونم

-خواهش میکنم

توسکوت منورسوندورفت تمام مدت فکرم درگیربودخودم حال روحیم خیل ی نرمال نبودامابه  
بایدبه حال سانیا رکمک می کردم...!

شیفتمو تحویل دادم وبه خونه رفتم بابا سرکارنرفته بودوخونه بود وداشت ت ی و ی میدید قدم به قدم  
نزدیکش شدم طوری وانمود م یکرده که حواسش به من نیست بدون حرف خودم توبغلش انداختم  
نمیدونم چنددقیقه گذشت اما بالاخره دستشو دورکمرم انداخت آه ی ک شیدوگفت:آخ که چقدردلم  
برای اینکه بغلت کنم تنگ شده بود یدونه بابا اشکام داشت تک پوش خونگیش روخیس میکرد توحین  
حق هق کردنم گفتم:بابامن خیل ی اشتباه کردم الان فهمیدم توفقط فقط خوب ی برای من میخواست  
ی منوببخش

درحال ی که منوازخودش جدا می کردگفت:بخ شیدمت فقط منتظر بودم خودت ابرازندامت کن ی پیش  
من...

مامانم درحال ی که داشت گریه می کردسین ی چای ی روواردبالاخره بعدازمدت ها گرمای جمع سه  
نفرمون روحس کردم،انگارکه بعدازچندوقت پدرموپیدا کرده باشم حال خوبی داشتم مثل گذشته هاقبل  
ازخواب به باباشب بخیرگفتموپی شونیم روبوسیدوبعدبه اتاقم رفتم

طبق عادت ی که داشتم قبل خواب گوشیم روچک کردم یه پیام داشتم بازش کردم

ازسانیا ربودونوشته بود: )مرسی که امروز اومدین تشکرازاینکه تنهام نداشتین توشرایط بدم)

گوشیم رو کنار گذاشتم یه سوال همش تو ذهنم بود ای ن کاراودلسوزی های ی که برای  
سانیارفرحمن انجام میدام از روی دلسوزی ه ویا حس دیگه جواب ذهنم گزینه اول بود و قلبم داشت  
ساز مخالف میداد سع ی کردم خیل ی شاخ وبرگ ندم به افکارم..

کل روز جمعه رو که خونه بودم با فکری درگیر گذروندم یه چی زی داشت این وسط شکل میگرفت  
که نباید شکل میگرفت حالا هرچی که اسمش بود!

بابا داشت صدام میزد و ازم خواست که برم پیشش از اتاق بیرون رفتم و گفتم: جانم، اومدم کنارش نشستم  
دست نوازش به سرمک شید و گفتم: مهدا بابا فکر نکن ی باهات حرف نمیزدم حواسم بهت نبودا  
اتفاقا از همیشه بیشتر حواسم بهت بود و مراقبت بودم چون روحیه شکننده تو می شناختم

خودم ولوس کردم و سرموروی شونش گذاشتم

آه ی ک شید و گفتم: فکر نمی کردم هیچ وقت پرونده بابای این پسره بیوفته زی ردست من!

با تعجب سرموا رو شونش برداشتم و گفتم: چی؟؟؟ درست شن یدم؟!

-آره باباجان درست شنیدی پرونده احمدنوبخت و مهردادنوبخت افتاده زی ردست من، قاض

ی پروندشونم

+والای بابا تو رو خدا اونا خیل ی خطرناکن بیخیالشون شو

-دخترم نگران نباش از قانون خطرناک تر نیستن که بعدم با اون پرونده قطوری که اونا دارن حکمشون

اعدامه و دستشون به جای ی بند نیست!

پووف ی ک شیدم واسترس گرفته بودم نکنه برای بابام اتفاق ی بیوفته هرچند که قاض ی دادگاه انقلاب

بود و مطمئن بودم همه جوره هواشودارن اما باز دلم آشوب بود ...



صد ف برگشته بودوبهم زنگ زدوباهم به بیمارستان رفتیم کل ی ازسفرشون تعری ف کردوازاينکه  
فرهادواقعا آقاست وخانوادش خیل ی آدمای خوین وصدف روخیلی دوست دارن،منم قضیه  
سانیاروگفتم براش وبرخوردهای ی که داشتی م وحس دوگانم رو صدفم درجواب گفت:نمیدونم چ ی

بای دېگم اما احساس می کنم بهش ب ی میل نیستی!

واين حرف صدف بی شترمنوبردتوفکر...

صد ف همش باگوش یش سرگرم بودمنم چک میکردم تاپيام ی ازطرف....نذاشته باشم اماازش  
خبری نبود...

غرورمونطقماجازه نمیدادن من پیام ی ارسال کنم چون فکر میکردم که لزوم ی نداره

زندگیم به روال گذشته ش برگشته بودبه قبل اینکه بامیلادازدواج کنم رفتاربابا،خ یل ی خوب شده  
بوداحساس میکردمکه دارم شوروشوقموبه دست میارم وگاه ی هم مثل گذشته شیطنت میکردم  
واين خیل ی برای خانوادم خوشایندبود...

داشتم شیفتمو تحویل میدادم که برگردم خونه دیشب خیل ی اذیت شدم یه بچه رواورده بودن که  
ازتب شدی دتشنج کرده بودوتقریباکل شب تاصبح کنارش بودم چشمم ازشدت خواب هیچ جارونمی  
دید یه دربست گرفتم ازدم بیمارستان خودموبه خونه رسوندم فقط شالمروازسرم برداشتم وباهمون  
پالتوخودموانداختم روتخت وخوابیدم

نمیدونم چندساعت گذشته بودکه ازخواب بیدارشدم ول ی هواداشت تاری ک می شد لباسم روعوض  
کردم وآب ی به دست وصورتم زدم وبه آشپزخونه رفتم مامان همونطورکه داشت سبزی هارومی  
شست گفت:ساعت خواب،ناهارهرچ ی صدات کردم بیدارنشدی برات فسنجون پخته بودم!

فسنجون وای غذای موردعلاقم بود به همین خاطربه مامان گفتم: خیلیم گشنمه مامان گرم کن برام  
ب ی زحمت مامان غذاروگرم کرد وخوردم

ظرف هاروشستم وبه اتاقم برگشتم روی گوشیم تماس ب ی پاسخ داشتم ازسانیار بود بادیدن  
اسمش روی گوشیم تپش قلبم بالارفت دوباره تماس گرفت جواب دادم

+الوسلام

-سلام خانم توکل ی،خوین؟

+ممنونم شماخوین

-خداروشکرخوبم،راستش خواستم اگریشه ببینمتون

+ک ی وکجا؟

-اگرمشکل ی نداره تای ک ساعت دیگه کاری

نداشتم وبه همین خاطرگفتم:باشه

-پس آماده باشید که برای شام بریم

+باشه خدانگهدار

-خدانگهدار

ازجام بلندشدم ورفتم جلوی آئینه باصورت پف کردم چه کارمیکردم؟ترجیح دادم آرایش نکنم وگرنه یک  
چی زافتضاح ی می شد!

لباسام روتنم کردم وبه مامان گفتم بادوستم شاممیرم بیرون باباخونه نبود وبادوستاش رفته بودو  
یلادماوند که معمولاماه ی یکبارمیرفتن ودورهم جمع می شدن

جلوی ساختمون وای ستاده بود دستام ازاسترس یکم میلرزید درماشین روبازکردم

وسوارشدم بالبخندسلام واحوال پرس ی کرد وگفت بریم یکم دوربزنیم وبعدبریم برای شام منم چون

تاخرخره فسنجون خورده بودم قبول کردم همونطور رفتیم تارسیدیم به خیابون ولیعصر وتاثر شهر

همونطورکه ماشین روپارک میکردوگفت :شبا پیاده روی کردن ودورتاثرشهرروخیل ی دوست دارم

منم سرموبه نشونه تاپی دتکون دادم وگفتم:آره منم یه مدت خیل ی میومدم بدون

حرف قدم میزدیم وزوج های زی اد ی بودن

نفسشو باآه بیرون دادوگفت:خانم توکل ی یه سوال پیرسم ازتون

+بله بفرمایید

-شماچندسالتونه ومتولدچه ماه ی هست ین؟

+من 25سالمه ومتولد10آذرمن ی ا اینکه تولدم نزد ی ک !

-اوه چه جالب

+شماچ ی چندسالتونه ومتولدچه ماه ی هستین؟

-من34سالمه ومتولد17اسفندمن

+بله برقرارباشید

دیگه سکوت کرده بودیم وبدون حرف قدم میزدیم برای ا اینکه بتونم یکم راجب زندگی مرموزش

بدونم گفتم:یه سوال پیرسم

-بفرمایید

+همسرتون کجان؟

پوف ی ک شیدوگفت:وقت ی آوی ن بدنیاومدومشکل آوی ن رودی دگفت مسئولیتش زی اده ومن نمیتونم تروخشکش کنم ووقت ی آوی ن ی ک هفته بودبه دنیاومدرفت وبعدهش طلاق غیاب ی گرفت!

تعجب کردم مگه می شهیه مادرزبچش بگذره وبزاربره اونم بخاطر بیماریش به همین خاطرگفتم:مگه می شه یه مادرزبچش بخاطر مر یضیش بگذره؟

-مادرنبود اسم مادرز یا دبرای اون،ازاولشم که زن من شدپا ی رفتن داشت ومنتظر بهونه بود +خب الان کجاست؟میدونهاوی نازدنیارفته؟

-ازدواج کرده باهمون که قبل ازاينکه بامن ازدواج کنه دوستش داشت وازایران رفته داره تو انگلیس

زندگ ی میکنه ونهای ت لطفشم برای مرگاوین یه تاج گل وپیام تسلیت بود!

همونطورکه سمت ماشین میرفتیم گفتم:نمیدونم چ ی بایدگفت حقیقتا داستان زندگیتون یکمپیچیدس !

نیشخندی زدوگفت:بله پیچیدس

ماشین روبه حرکت دراوردوگفت:شماچ ی کس ی توزندگی تون نیست؟

حالاکه اون اززندگیش گفته بود منم با یدمیگفتم!

+توزندگ یمن کس ی قبلالوجود داشت،سه ساله که جداشدم

-خب چرا؟خودش الان چیشده؟

+راستش بعدازعقدمون فهمیدم که خانوادگ ی توکارقاچاق موادن درواقع تولیدکننده بودن هم

آشپزخونه شیشه داشتن وهم یه لابراتورداروکه موادصنعت ی تولیدمیکردن،چندماه بعدعقدمون

رفتاراش به کل تغییرکردم یرفت مهمون ی های شبانه ومصرف الکش بالارفته بودوبه کوکائی ن

وموادصنعت ی دیگه رواورده بودیه شب زنگ زدن گفتن که تاپای آوردوز رفته همونجاتصمیم به جدای ی گرفتم چون ازدواجم خودکرده بود و خانوادم مخالفت کردن چشم روکاراش بسته بودم ول ی همون شب تصمیم به جدای ی گرفتم کل ی خواهش التماس کرداماخودش نخواست که درست بشه کلا یک هفته درست زندگی ی کردود وباره افتادتواون خط منم که تصمیم قطع ی بودباخانوادم درمیون گذاشتم وبابامم کارای طلاقم روانجام دادودجداشدیم وی ک سال بعدازعقدمون درحال ی که مست بود باماشین چپ کردوازدنیارفت !

جواب ی ک سوال روچقدرطولان ی دادم...

-هرآدم ی قصه منحصریه فرد زندگی ی خودشو داره درست می گم؟اینم قصه زندگی ی من وشما بوده!

+بله درسته،ببخ شی دیکم پرحرف ی کردم

-این حرفاچیه آدمابا یدحرف بزنی دیگه

+بله

جلوی رستوران توقف کردوباهام واردرستوران شدیم سفارش داده بودی م ومنتظربودیم نگاه ی

دقیق به صورتم انداخت وگفت:میتونم یهپیشنهادبهتون بدم؟

+بدین گوش میکنم

-میشه یکم باهمصم یم ی ترب شیم؟مثلدوتا دوست وباهم دست رفاقت بدیم؟

ازپیشنهادش خوشم اومدمثل دوتا دوست درکنارهم بودن خوب بود!

+بله موافقم



دستش درازکردم دست درازکردم و باهام دست دادی م وگفت: ازای ن به بعد من سانيارم و شما مهديا  
باشه؟

+باشه...



ازاون شب رابطمون بُعدتازه ای پیدا کرده وجود هم عادت کرده بودیم و بدون شب بخیر گفتن  
نمیخواهی دیم و باید چند روزی ه بار همومیدی دیم و خب باید با خودم صادق میبودم من به ای ن  
مرد کرد جذاب و خوش اخلاق گرایش پی دا کرده بودم و منتظر حرکت ی از سمت اون بودم. داشتم  
توبخش سرکش ی میکردم که پیجم کردن به پذیرش رفتم که گفتن پشت تلفن کس ی کارتون داره  
تلفن رو گرفتیم و گفتم: بله بفرمایید

ازاون طرف تلفن مردی که لجه کردی داشت گفت: شما خانمتوکل ی هستین

+بله

-من داداش سانيارم حالش خوب نیست خودش گفت زنگ بزمن به شما چون پرستاری نگران  
گفتم: باشه می ام الان آدرسو بفرست ین برام فقط چرا زنگ نزدین به تلفن خودم -داداش گفت زنگ  
بزمن به بیمارستان شاید چون سرتون شلوغ باشه جواب ندین

+خیل ی خب آدرسو برای من اس ام اس کنید

-باشه خدا حافظ

+خدا حافظ

یک ی روگذاشتم جای خودم وبادل ی نگران به سمت آدرس ی که برام فرستاده بود راه افتادم فاصله ای ی بابیمارستان نداشت جلوی ساختمون ایستادم وزنگ واحدروزدن نگران سانیا ربودم یعن ی چشم شده بود؟

با صدای تیک در ساختمون باز شد با آسانسور خودمو به واحد رسوندم زنگ رو چند بار زدم در که باز شد قامت سانیا ر بایه تیپ فوق العاده شیک ظاهر شد اینکه حالش از منم بهتر بود! وارد خونه شدم همه جا پراز گل و شمع بود توشوک بودم که صدف و فرهام از تواتاق ظاهر شدن نمیتونستم چیزی بگم و گنگ و ایستاده بودم وسط سالن آهنگ تولدت مبارک پل ی شد و جمع هم شروع کرد به همخوانی کرد با آهنگ تازه فهمیدم که تولدم بوده و اصلا فراموش کرده بودم سانیا را و مدو کنارم ایستاد و گفت: مهدا جان دوست خوبم تولدت مبارک باشه ببخشیدا اگر نگرانست کردم فقط خواستم سوپرایت کنم و روز خوب ی روبرات رقم بزنم

در حال ی که بغض و قورت میدادم گفتم: ممنونم واقعا خیل ی خوشحالم کردی! اصلا فکرش نمیکردم که سویرا یزم کن ی!

بالبخند از کنارم رفت و به جاش صدف اومد و گفت: عقب مونده تولدت مبارک

مشت ی به بازوش زدم وگفتم: میگویم این چرایدفعهمثل جن زده هارفت نگوبرنامه داشته -بله آقاسانیارازیک هفته قبل ازطریق اینستاگرام بامن برنامه ریزی کرده بودتازه مامانتم درجریان بوده ومنم رفتم برات لباس گرفتم دمه خونتون برولباساتوعوض کن منم اونجوری نگاه نکن

+پس همتون دستتون توی ه کاسه بوده

-بله برولباساتوعوض کن انقدرحرف نزن

به اتاق ی که صدف گفت رفتم برام یه پیراهن قرمز آورده بود که تابالای زانوم بود و مدل ساده ای داشت و جز کمربند هم رنگ خودش که یه پاپیون جلوش خورده بود چیز ی نداشت لباس روتنم کردم و موهام روباز کردم و دورم ریختم بالوازام آرایش های ی که صدف از خونه آورده بود ی ه آرایش ملایم کردم

وباپوشیدن کفشای پاشنه پنج سانت ی مشک ی ازاتاق خارج شدم وروی مبل ی که مثلا واسم جایگاه بود نشستم سانیارهم کنارهم نشست شلوارکتان کرم رنگی پوشیده بودو یه پیراهن مشک ی جذب که عضلات تقریباورزی دشوبه نمایش گذاشته بودتنش بود

آنالیزتورنگاهم کردوگفت:باا این صورت خستتم خوشگلی دلم قنچ

رفت وچیز ی نگفتم

باخودمون هفت نفربودیم اون ی که زنگ زده بودبههم واقعاداداش سانیاربودکه ازخودش کوچی ک تربودسیروان بوداسمش که گفت برای درسش اومده تهران وصدف وفرهام بودن وصدف مه شی دوساراوزهرام دعوت کرده بود و یک ی ازدوستای سانیارهم بودکه گفت همکارمه وخیل ی توامرسوپرایزکمکم کرده

کیکم روصدف آورد شکل لباس پرستاری بود وقرص وآمپول هم کنارش بود وز یرش نوشته شده بود"رفی ق مهربونم تولدت مبارک"سانیارجمله روبرام خوندوچنددقیقه بهم خیره شدیم سع ی داشتیم باچشمامون احساساتمون روبروز بدیم...

شم ع روفوت کردم وصفحه دیگه ای ی ازکتاب زندگیم ورق خورد...!

کیک رونصف وتقسیم کردیم همه کادوهاشون روبهم دادن اول ازهمه

کادوسانیارروبازکردم برام گردنبندنقره که دوتابال فرشته بودوتماماروش نگین کارشده بودخریده بودوخودشم انداخت گردنم صدف برام یک ی ازعکسای دونفرمون که لب دریابود یم روداده بودبرام طراح ی کرده بودن کادومه شیدوساراوزهرامشترک بودوبرام ادکلن می س دیورموردعلاقم روخریده بودن دوست سانیارم یدونه عروسک خرس

پشمالوخریده بودکه خیل ی بانمک بود ازهمشون تشکرکردم وکادوها روکناروسایلم گذاشتم

سیروان رفت وبعدبا یه بطری برگشت برای همه گیلایس پرکرد ووسط گذاشت وهرک ی دوست داشت برداشت منوزهرانظاره گربودی م ازاولش دوست نداشتم تجربش کنم بنظرم هیچ لذت ی نداشت!

سانيارهم دوتاگيلاس خوردوکنارک شيدوروبه من گفتم:فکرميکردم که ميخوري

+هيچوقت دوست نداشتم تجربيشکنم

-چه جالب آفرين

+شماچرانخوردی ن؟

-منم خيلی علاقه ندارم هميشه درحديکم گرم شدن ميخورم

کل بطری که خورده شدکنارک شيدن وشل یک خنده هاشون م يرفت بالا

صد ف تلوتلوخوران بلندشدورفت سمت دستگاه صوت وآهنگ شادپرانرژي پلي  
کردوهمشون ريختن وسط

من وسانيارهم کنارهم نشسته بوديم بالبخندنگاهشون ميکرديم

کم کم انرژي هاشون تحليل رفت ودونه دونه اومدن نشستن تقريبانيمه های شب بودکه تصميم به رفتن  
گرفتن منم رفتم تواتاق لباسام روعوض کردم ويیرون رفتم

قرارشدهمکارسانيارکه اسمش عرفان بودساراومه شيدوزهرا روبرسونه،منم داشتم باصدف وفرهادميرفتم

که سانياردستموگرفت بردکنار وگفتم:خودم ميرسونمت صبرکن منم واسه اينکه زمان بيشتري کنارش

باشم گفتم:باشه ازصدف وفرهاقدردان ي وتشکرکردم واونا هم رفتن

سانيار درحالي که سويي چش روبرميداشت روبه سيروان گفتم:من ميرم مهذاروبرسونم بپام

سيروانم کله تکون دادوخودشو روکاناپه ولوکرد

منتظرآسانسوربودی م که گفتم:ممنونم بابت همه چي خيلی زحمت کشيدی

داخل آسانسورشدي م ودکمه پارکينگ روزد درهمون حال گفتم:کاري نکردم فقط

خواستمخوشحالت کنم



سوارماشين شدى م حس كردم يكم مس يردورترکرد ازحالاتش فهميدم يكم مضطربه

آسمون يك رعدوبرق شديدزدوبارون به صورت رگبارى شروع به باريدن كرد يكم شيشه رودادم پايى ن  
وبوى خاك نم داررووارد ريه هام كردم

-منم اين بوروخيل ي دوست دارم

+خيل ي خوبه اصلا تمام احساسات وعواطف آدموبيدارميكنه

-مهداتوخيل ي پراحساس ي درواقع خيل ي احساسات ي هست ي

+آره نميدونم خوبه يابد!

-مهدا

+بله

-راستش يه چيزى روميخوام بهت بگم وقبل گفتنش ميخوام بگم كه خوب به حرفام گوش وفكركن  
ي خب؟

+خب بگو

هيجان سراسر وجودمو گرفته بود!

-نميدونم ازكجا شروع شدواچه زمان ي شكل گرفت اما من هيچ وقت اين حس رونداشتم ودرست مثل  
يك پسرچه هيچده ساله ميمونم ! يكم من من كردوبعد ادامه داد:من خب من ،راستش تورودوست  
دارم!

ضريان قلبم داشت گوشمو كرميكردو تمام خون بدنم انگارتوگونه هام دويد از شدت هيجان تنگ ي  
نفس بهم دست داد سع ي كردم به خودم مسلط باشميكم بيشرشيشه ماشين رو ك شيدم پايين  
ونفس عميق ي ك شيدم وگفتم:سانياراستش منم بايد اعتراف كنم كه دوستت دارم



ذوق زده سمتم برگشت وگفت: چ ی بهتر از این میتونه باشه برای من خنده ای

ی از ته دل کردم وگفتم: نمیدونم دوباره صدام زد: مهذا اینبار جواب دادم: جانم

لبخندی زد وگفت: تو باینکه متولد پاییزی اما، بها ر قلب منی!

آخ که از راه نرسیده دلمو برد با هر جمله ش منو بیشتر شیفته خودش میکرد جلوی خونه توقف کرد برای اولین تماس مستقیم بابدنش رو تجربه کردم منو محکم بغل کرد و بوسه ای ی روی پیشونیم زد و صدای قطرات بارون روی شیشه شد بهتری ن ملودی برای زندگی ی ما از هم خدا حافظ ی کردیم وارد ساختمون شدم بایه حال خوب که حت ی تمام مدت ی که میلاد بود تجربش ننکرده بودم خوابیدم...

زندگی داشت بعد مدت ها روی خوب شو بهمنشون میداد و تمام دقایقم داشت با سانیا ر عجبین میشد نمیدونم اصلا چجوری انقدر همه چی سری ع پیش رفت و ما بهم حس پیدا کردیم صدف وقت ی قضیه روفهمیدیکم مسخرم کرد اما بعدش کل ی خوشحال شد برام از اون شب حدودا ی ک ماه میگذره تو این ی کماه بیشتر موق ع ها سانیا ر زمان تحویل شیفت میاد

دنبالم بایک شاخه گل و بهم میگه: به قول شاملو کوچک تری ن لبخند تو مرا از تمام بدبختی ها نجات میده!

سانیا ر پراز حس و عاطفه بود اما همی شه سع ی میکرد مخفیش کنه پیش بقیه اما برای من خالص بود و تمام احساساتشو توی طبق میزاشت..

گوشیم زنگ خورد و از فکر او دم بیرون سانیا ر بود.

پيله پروان هـ

+سلام

-سلام عزيزم،خوب يـ

+آره خوبم توخوبى

-خوب نبودم اما صدا توشنيدم خوب شدم،چكارميكنى

+هيچ يـ فعلا تواتاق استراحتم چاى يـ ريختم كه بخورم

-باشه عزيزمانرژيموسط دادگاه ازين رفته بوداينكه زنگ زدم انرژى بگيرم الانم وقت تنفس دادگاه

تموم شده بايد برم كارى ندارى

+نه مراقب خودت باش

-توهم همينطور،خداحافظ

+خداحافظ

گوشيم روكنارگذاشتم فكرم پر ك شيدپيش سانياروبراش آرزوى موفقيت كردم،سانياروكيل بودوى هـ  
موسسه حقوقى داشت و خيليم موفق بودتوكارش همكارى هاش باپليس مبارزه باپولشوى يـ خيلى  
افتخارآفرين شده بودبراش...

شيفتموتحويل دادم وداشتم تاكس يـ مى گرفتمكه ماشين سان يارجلوى پام ترمزكرد

بالبخندسوارشدم خيلى خسته بودم اماسع يـ كردم درنهایت انرژى دركنارش باشم ازموفقيتش

تودادگاه ديروزش برام گفت ازاينكه وكيل اون آدم كله گنده روزمى ن زده بوسه اى يـ روگونم

زدوگفت:اله يـ قربون خستگيا ت برم من

+خداكنه ديوونه !

-مهدا

-توبعدمرگ آوین شدي تنها دليل زندگيم توتنهاکس ي بودي که هروقت دلم گرفت وحالم خوب نبودکنارم بود ي! ممنونم براي بودنت خيل ي ميخواست

لبخندي به روش زدم وگفتم:توتنها انگيزه من براي زنده بودن ي سانيار

دستمو بوسيدوبعد ضبط ماشين روروشن کرد و حرفاي خواننده باعث شد چنددق يقه بهم خيره ب

شيم

"اگه از دنيا دلت گرفته

غمت نباشه من هستم

پيدا نکردي کس ي رو که با تو

هم صدا شه من هستم اگه

ديدی که زندگ ي با تو راه

نيومد من هستم

واسه عشقه من کل ي سال بعد

دله تو لک زد من هستم من هستم من

هستم رو عشقه من حساب کن همي

شه آدم از عشقش که خسته نميشه

تنها من رو تو ذهنت نگهدار تا تو

بخوای من هستم نزديکه من باش ي

نباشی غرقه سکوت ش ی یا که صدا

شی هرگز نمیگم به تو خدا نگهدار تا تو

بخوای من هستم آی من هستم

اگه عشق یعن ی تو نباش ی و

فکر کنم هست ی من هستم

نگرانت شم با اینکه عمری منو

شکست ی من هستم اگه

دید ی که زندگی با تو راه

نیومد من هستم واسه عشقه

من کل ی سال بعد دله تو لک

زد من هستم من هستم من

هستم

رو عشقه من حساب کن همی شه آدم

از عشقش که خسته نمیشه تنها من

رو تو ذهنت نگهدار تا تو بخوای من

هستم نزدیکه من باش ی نباشی غرقه

سکوت ش ی یا که صدا شی هرگز

پيله پروان  
niceroman.ir

پيله پروان





بايد آنڙى وبشه پشت دراتاق عمل منتظر بوديم مامان باگريه داشت دعا ميكرد و منم سرمو تودستم گرفته بودم و منتظر بودم...

دكترې رون اومدو گفت همه چى خوب پيش رفته و با بحالش خوبه والان منتقلش ميكنن به بخش

از بوفه بيمارستان براى مامان آب معدنى گرفتيم و بزوريه خوردش دادم به اتاق بابا رفتيم رنگش پريده بود و لباش خشك شده بود اما لبخند ميزد و سريه سرمن و مامان ميگذاشت هرچى كه اصرار كردم كه به عنوان همراه شب كنار بابا بمونم مامان قبول نكرد و خودش موند

ومن به خونه برگشتم

درازك شيده بودم و به اين فكر ميكردم اگر پدر و مادرم نباشن زندگى چقدر بى معنى و خاكستري ميشه!... وازته دل خدارو واسه اينكه سايشون بالا سرمه شكر كردم

صبح بلند شدم و به بيمارستان رفتم مامان در حالى كه سرش رو دست بابا بود خوابش برده بود و بابا هم داشت سرشونوازش ميكرد سمتش رفتم و گونشو بوسيدم و با بغض گفتم: من بميرم برات كه اى ن شكلى دارم مي بينمت لبخندى زد و گفت: خدا نكنه دختر بابا

پرستار اومد و وضعيت بابا رو چك كرد گزارش پزشكى رو گرفتيم نگاهى بهش انداختم و قرصاى مصرفى بابا رو بهش اضافه كردم و بهش برگردوندم اسم قرص ها رو خوندي گفتم: پزشكى ياپرستار

+پرستار بيمارستان كودكان مفيدم

- اچه جالب موفق باشى

پيله پروان هـ

+ممنونم،همچنى ن

وازاتاق خارج شد

گوشيم زنگ خورد صدف بود جواب دادم:

+بله

-عليك سلام

+خب حالا سلام

-آدمنى شى نه

+نه فرشته ها آدم نم یشن

-زائر ت ميمون

+صدف کارتوبگو

-والا ميخواستم يه چيزى بهت بگم كه گازگرفت ى

+خيل ى ممنون واقعا

-كجايى

+بابام حالش بد شده اومدم بيمارستان

-اواچيشده بنده خدا

+ديروز بدادگاه حالش بد شده آنژیوش كردن الانم خدا رو شكر خوبه وتابعد از ظهر مرخص ميشه

-خب خدا رو شكر،مهديا

قلم: نیکرمان  
niceroman.ir

پروان  
گلستان

پيله پروان هـ

+هان

-مرگ ميتون ي صحبت كنى

+نه پس الان دارم گل لگدميكنم

-وااى كاش د م دستم بودى ميزدم تودهنـت، بدبخت برات شوهر پيدا كردم

+دستـت درد نكنه

-مسخره نكن بيشعور

+ك ي هست حالا

-فرشيد بخت برگشته!

+چيـي ي؟؟؟

-هيچ ي باباى ن فرشيد از تو خوشش اومده وعاليه جونم از تو خوشش اومده وگفته ك ي

از مهدا بهتر و خواستن من بهت بگم كه اگر نظرت او كيه بيان با خانودات درميون بزارن

اصلا از فرشيد خوشم نـمـيـومـد و من سانـيـار تو زندگـيـم بود وجوابم به صدف اى ن بود: نه صدف خودت كه  
ميدون ي من چقدر سانـيـار رو دوست دارم حت ي اگر قرار باشـه تا آخر عمرم باهاش توبلا تكليف ي ميمونم

صد ف اداعق زدن دراووردو گفت: خودم م يدونستم ول ي گفتم بهت بگم كه دين ي به گردنم نمونه  
البته بهتر شد براى فرشيد كه قرار نيست تو عـجـوزه رو تحمل كنه كار ي ندارى؟ باخنده گفتم: نه كثافت

خدا حافظ

-خدا حافظ

به اتاق برگشتم مامان بیدار شده بود و داشت به بابا کمک می کرد که غذا بخوره منم با سانیا مشغول پیامک بازی بودیم و حال بابا روازم می پرسید و بهم گفت اگر میتونم برم ببینمش چون دلش تنگ شده برام منم گفتم باشه یک ی دوتا از همکارهای بابا او مدن دیدنش و بعد از اینکه رفتن دکتر او مدو ضی عت بابا رو بررس

ی کرد و گفت میتونم مرخصش کنیم و مامان کمک کرده بابا و وسیله ها رو جمع کرد و منم رفتم صندوق هزینه های بیمارستان رو پرداخت کردم ماشی ن بابا رو آورده بودن بیمارستان نشستیم پشت فرمون راه افتادم به سمت خونه

برای بابا محیط خونه رو آماده کردیم روتخت خوابوندیمش با مامان ناهار نیمرو خوردیم و رفتیم اتاقامون تا استراحت کنیم

مختصر خوابیدم و بعد بیدار شدم و حاضر شدم و از خونه زدم بیرون سانیا رو مدد دنبالم و به همون کافه مورد علاقه رفتیم و جفتمون قهوه ترک سفارش دادیم

بانگاه ی دقیق اجزای صورتمو در نظر گرفته بود و بدون مقدمه گفت: تو این مدت رو که بامن گذروندی بهش فکر کردی؟

از وقت ی که اومده بود تو زندگی و فهمیدم که دوش دارم حت ی یک دقیقه ام بهش فکر نکرده بودم!

+ معلومه که نه من تمام زندگی م و افکارم توی ی هر جاکه می رم هر چی ی که میخورم هر کاری که میکنم خودمم نم یدونم چرا انقدر توشدی همه چیزم

- منم نمیدونم !

سفارش هامون اومدم همونطور که از قهوه م میخوردم پرسیدم: تو چ ی سانیا دوستش داشتی؟

- بنظرت اگر دوستش داشتم نمی رفتم دنبالش و برش نمیگردوندم س رزندگیش

+ خب اگر دوستش نداشت ی چرا باهاش ازدواج کردی؟

- ازدواج ماصرفاى بهبودروابط باباهامون بود عموم وباباى من باهم قهربودن امازيچگى طى يى ك  
رسم مسخره ناف تينا) زن سابقش(روبه اسم من م بيرن بزرگى فاميلم واسه اينكه اين دوتابرداشت ي بدن  
قضيه ازدواج وبن دناف روميكشن وسط وخلاصه مادوتاروكشوندن پاى سفره عقدودلامون باهم نبود

وبعدازچندماه باردارشدوكلا عمرمفى دزندگى ما 2 سال بود

+پس آوين بخاطر ازدواج فاميل ي اون مشكل ژنتيكى روداشت

-بله ازقصدنيومدبرى م آزمائى ش ژنتيك بديم وازش سريازكرداگررفته بود يم شايدوضيعت آوين اون

شكل ي نبوددخترنازم انقدرعذاب نميك شيد

براى اينكه دوباره حالش گرفته نشه دستمو رودستش گذاشتم وگفتم: يادته كه گفتم دست تقدى

ريه جاهاى ي قدرت برتره؟

-بله يادمه آرامش خانم

باهم ازكافه خارج شديم ودورى توخيابون هازديم وبعدمنورسوندخونه وجلودريهم گفتم:" تو

نباش ي دل ما را، ثمرى نيست كه نى ست"

لبخندى ازعمق وجودم زدم وگفتم:توآخرمنوبائى ن شعراى ي كه ميخونى دى وونه

ميكنى، ايناروازكجابلدى آخه؟

-دورت بگردم، رستم ادبى ات فارسى بودبعددوترم انصراف دادم ورفتم حقوق ول ي هميشه يه گوشه

ازدلم باادبى ات بود!

+منم خيلى ادبى ات دوست داشتم ول ي حس ورسالت پرستارى برام يك چيزديگه بود

-به روحيه مهربونت فقط پرستارى ميخوره

ازتعريفش خوشحال شدم وپريدم وگونش روبوسيدم وبعدخداحافظى كردم وازماشين پياده شدم

وبه خونه رفتم...



بابا بعد از چند روزه زور و اجبارش خودش به سرکار برگشت هر چند رهم که من و مامان اصرار کردیم  
تو خونه نموند و ادا داشت که

مرد برای بیرون و تو خونه موندن زیاد کلافش میکنه در حال مطالعه کتاب چهار اثر از فلورانس اسکاول شین  
بودم و ازیه جمله اش خیلی خوشم اومد و کاملاً درکش کرده بودم اینکه "خدا هرگز دیرنم یکند"

و درست عین حقیقت بود چون خدا انقدر همه چی رو قشنگ کنار هم میچینه که اصلاً جای شکوه  
و شکایت نمیزاره و همی شه همه چی یزرو به موقعش به بنده اش میده...

تلفن خونه داشت زنگ میخورد مامان جواب داد مثل اینکه ناشناس بود چون مامان

گفت: شما

از روی کنجکاوای کتاب رو بستم و از اتاق بیرون رفتم و با اشاره از مامان پرسیدم کیه؟ و مامان

لب زد: میگه آذر منشم!

فامیل ی آشنای ی بود دستم رو شقی قه زدم و کم ی فکر کردم تای ادم اومد که فامیل ی  
فرهاد آذرمن ش

مامان گفت: من بای دبا دخترم صحبت کنم و نظر شو بدونم بعد به شما خبر میدم

تلفن رو قطع کرد و روبه من گفت: مادر شوهر صدف بود تو رو واسه پسر کوچیکش خواستگاری کرد منم گفتم  
باید نظر دخترمو پیرسم

نفسموپرحرص دادم بیرون وگفتم:اون روزتوبیمارستانم صدف زنگ زدهم گفت منم ردکردم چون ازپسره اصلاخوشم نمیاد

-چراخوشت نمیاد؟چشه مگه شغلش که خوبه ریخت وقیافش بده؟

+نه اتفاقاخوش فی سه اماخیل ی تکبروغرورداره ودرضمن من کس ی توزندگیمه  
-خب اون کس ی نمی خواداقدام ی کنه؟تصمیمش چیه ببینم یکم برام بگو چیه چکارس؟ باخجالت  
گفتم:مامان برات گفتم که قبلا

-والانصفه نیمه گفت ی

+خب اسمش سانیا ر وکیل وموسسه حقوق ی داره وخب واقعیعتش تجربه جدایی روداشته

-که اینطورچه اسم عجیب ی داره

+اسمش کردی ه دیگه اصالتاکرده

-حسابیم دلتوبرده هاکه اینطوری داری بانیش بازازش تعری ف میکنی

باخجالت سرم روانداختم پای ن وگفتم:خیل ی فرق داره باحس گذشتم من کم ضربه نخوردم ازعشق  
واحساس الان تازه دارم ازلحاظ روح ی خوب میشم مامان باوجوداونه که منم آرومم

سرموک شیدتوبغلش وگفت:همه ترسم ازا این بودکه ازتنها ی ی وافسردگ ی ازپابیوفت ی  
اماخداروشکرمثل اینکه باوجودای ن پسره رو اومدی حالاافرداهم زنگ میزنم بهشون میگم که  
جوابت منف ی

+اصلانگ ی هم وقت ی بفهمن من جداشدم خودشون بیخیال میشن

-نمیدونن مگه؟!

+نه اگرميدونستن كه پيروفهرنگ غل ط جافتادمون نيمودن خواستگاري زن مطلقه! -چي بگم والا همينه ديگه...

تاشب تواتاقم به مطالعه پرداختم كتاب خيلي كامل ي هستش وبنظرم هر كس

بايدتوزنگيش اين كتاب روبخونه...

بعدازدوروزرفتم سركارباصدف يكم توسروكله هم زديم كه يدفعه گفت: مهذا امروزچندمه؟

+براي چي؟ فكركنم 20باشه

-اووو يا دولنتاي ن افتادم

آخ اصلاحواسم نبودبايدچكارميكردم؟ چي ميگرفتم براي سانيارازصد

ف پرسيدم:توچيزي خريدي چكارميخواي بكني؟ -هيچ كاري نكردم

خيرسرم اولين ولنتاينمون هستش

يكم فكركردم وگفتم: فردابعدشيفت بريم بگيريم من ساعت م يخرم سانيارساعت روخيلي دوست

داره

-هرچي خريديم مثل همباشه ديگه من كه هيچ تجربه اي ندارم تو اين زمينه ها

+باشه

اوضاع بيمارستان ي كم بهم ريخته بوديك ي ازبچه ها به كلي ن يازداشت وهرروز

دياليزميشدويك ي ازخانواده ها با اينكه مرگ مغزي تا ييدشده بودرضاي ت نميدادن براي اهداعضو

وبخش روبهم ريخته بودن به سمتشون رفتم وباصداي ي تقريبا بالاگفتم: چه خبرتونه اينجا بيمارستان

ها باصحبتم مي تونيد مشكلتونو حل كنيدنيازي به دادوبيدادن داره مادرهمون كه بچش مرگ مغزي شده

بودگفت: آخ نميدون ي كه چقدر درد بچت هنوزداره نفس ميكشه بيان بهت بگن بياكليشو بده به اون

قلبشوبده به اين مگه آدم بچشو تیکه تیکه میکنه میده به اين واو؟ دوروز دی گه نمیاد به خوابم به من بگه چراما مانم هر تیکه از بدنم دادی به یکی؟ هان میاد خانم پرستار نمیاد بگه؟

زن بیچاره از شدت شوک و ناراحتی داشت هزی ون میگفت دوتا خانم دیگه که کنارش بودن سعی داشتن آرومش کنن و پدریچه هم سر گذاشته بود روی دیوارگری ه میکردتواون لحظه نمیدونستم باید چکار کنم و برگشتم به ای ستگاه پرستاری بعد از دو ساعت خانواده اون بچه رضایت دادن برای اهدا عضو بچشون پاک و معصوم بیگناه بود اما بابای ن کارشون جایگاه بچشون رو تو بهشت ابدی رقم زدن.  
..

اهدا عضو ی عن ی اهدا زندگی ی...

برای عمل آماده شدیم باید تواتاق عمل میبودم پیوند کلیه انجام شد و امیدوارم بودم که هلم چار ساله رودیگه برای دیالیز نبینم عمل طولانی و مهمی بود بالاخره بعد از پنج ساعت از اتاق عمل بیرون اومدیم علائم حیاتی و همه چی نرمال بود و از ریکاوری به اتاق ایزوله انتقال داده شد و منم از شدت خستگی خودمو به اتاق استراحت رساندم و کفشم موازیام درآوردم مشغول ماساژ پا هام شدم از زیاد سرپا نمودن ورم کرده بود توهمون حین سانیارزنگ زدنم گفتم که چه اتفاقی افتاده و تازه از اتاق عمل بیرون اومدم کل ی قریبون صدقم رفت و برام شعر خوندم که اصلا خستگیام و ناراحتیم ازین رفت...

بعد از شیفت با صدف رفتیم مرکز خرید یه ساعت بند استیل صفحه مشکی انتخاب کردم و خریدم و صدف هم یه ساعت بند چرم قهوه ای که صفحه ش سفید بود خرید باکس کادو هم خریدیم و برگشتیم خونه...

روزولنتاين هرچ ي به سانيارزنگ ميزدم جواب نميدادواخيربهم پيام داد:"ساعت شش بياهمون  
کافه هابا ي دچيزمهم ي بهت بگم"

چقدرسردشده بودامروزازدستش ناراحت شده بودم وجواب ي ندادم باکراه

آماده شدم وجعبه کادوروتوکيفم گذاشتم وازخونه زدم بيرون  
کافه خلوت بود وگارسون ي جلوم اومدوگفت:کافه رزر و ام روز تاخواستم حرف ي بزني ازپشت سرش  
سانيارگفت:بامن هستن اي شون گارسون ورفت

باخم ولحن سردبهش سلام کردم باسرجوابمو دادومنوسمت مي زمشخص ي هدايت کرد يه ميزبزرگ  
انتهاي کافه بودکه روش کي ک وچندتاسبدگل بود فکرميکردم که براي همين بودکه گفتن کافه رزر و

سانيارصداشوصاف کردوگفت:مهذا آماده شنيدن حرفام هستي؟ استرس

گرفته بودم ودلم به قول مامان مثل سيروسرکه مي جوشيد

چنگ ي بين موهاش ک شيد وبعدادامه داد:متاسفم اما بايد...بايدرابطمون روتوموم کنيم اشکام روی

گونه هام روونه شد خواستم بانفرت نگاهش کنم امانتونستم

کيفم برداشتم وازجام بلندشدم داشتم قدم ازقدم برميداشتم که صدای موزيک

بلندشدوبعدسانيارصدام زد:مهدا صبرکن

باچشمای اشک ي برگشتم سمتش دست کردتوکتش وجعبه اي دراووردوبعداومدسمت من وجلوم زانوزد  
ازکاراش درتعجب بودم وباچشمای گشادشده نگاهش ميکردم د رجعبه سرمه اي رنگ روبازک  
ردوگفت:منظورم ازتموم کردن رابطه،رابطه دستيمون بودوشروع رابطه زناشوييمون !

بامن ازدواج ميکن ي خانم؟



دستشوگرفتم وازروى زمين بلندشد خودموتوبغلش انداختم و سرموتوسينه ش فروبردم وهاى هاى گريه سردادم گرى ه شوق گرى ه وصال كس ي كه هميشه آرامشوبهت هديه ميكنه و طورى باهات رفتارميكنه كه انگارتنهازن رو ي زمين هست ي

منوازخودش جداكردوباشصتتش اشكاموپاك كردوگفت:جوابمومنوندادى!!جوابت چيه؟

بالبخندميون گريه گفتم:معلمومه كه بله س!

اينبارمنوتوبغلش ك شيدوفشرد

دستموگرفت منوبه سمت همون ميزانتهاي كافه برد كيك قلب ي شكل بود روش اسم خودم وخودش نوشته شده بودصدف وفرهاددعوت كرده بود واونا هم به ماملحق شدن وجشن چهارنفره خوب ي بودتمام مدت چشم دوختم به مرد ي كه قراربودهمسرم بشه به حلقه تودستم خيره شدم حلقه تك نگين وفوق العاده ظريف ي بودوانصافاسليقش توخري دحرف نداشت...

بعدازبستن ساعت دورمچش كل ي تشكركردوباذوق نگاهش كردوگفت:ممنونم واسه همه چ ي ول ي بله اى ي كه دادى بهتري ن هدى ه همه عمرم بود اون شب خاطره انگيزرويا ي ي به پايان رسيد

سانيارشماره تماس خونه وبابام روگرفت كه براى خواستگارى به صورت رسم ي اقدام وصحبت كنه

بااينكه قبلاتجربشوداشتم ول ي بازم مضطرب بودم ول ي اينسرى بدون هيچ ترديد ي بودم وته دلم حساب ي قرص بود...

دوروز بعداون شب تلفن خونه زنگ خوردومامان صحبت كردچون بهش گفته بودم قراره بيان خواستگار ي آمادگى شوداشت وبرا ي فردااون روزساعت هشت ونيم شب قرارگذاشتن...

لباس مناسب ي نداشتم وبامامان وصدف رفتيم براى خريد لباس درآخرهم يه كت

وشلو اړخړيدم كه شلو اړش سفيد ساده بودا ماكتش تقر يابلند بودوزمينه اش سفيد بودو خال خال هاى درشت آب ي كارين ي داشت روشم يك كمربند ساده ميخورد وبراى روش هم روسرى سفيد آب ي كارين ي خړيدم

شام هم بيرون خورديم وبعده خونه برگشتيم...

مامان مثل يه كارگرازم كارك شيدوكل خونه روبړق انداخت يه جاهاى ي روميگفت تميزكن كه ازتعجب گيرپاژم يكردم وميگفتم: مامان مثلاميرن ميبين اونجارو؟ ودرجواب اخم ميكرد وميگفت: تو كاريت نباشه فقط انجامش بده

وقت ي كه ديگه مامان رضاييت داد رفتم كه آماده بشم بعد از حمام موهاى تقريبا حالت دارمولخت كردم كه كل ي زمان بردو بعدم كم ي آراى ش كردم تا او مدينشون ي ك ساعت مونده بود لباس هامم پوش يدم وازاتاق بيرون رفتم مامان برام لاحول ولاقوه الابلا خوندواسفنددود كرد بابانگه ي باتحسين بهم انداخت همه چيز مهيا بود...

زنگ آيفون زده شد تو دلم بلوا به پاشد به استقبالشون رفتيم پدر و مادرش اول وارد شدن پدرش با اينكه سيپيلش به صورتش فرم خشن ي داده بود اما چشمش مهر بون بودنش روداد ميزد مادرش هم با اينكه سنش بالا بود اما چهره جذاب ي داشت و بنظرم چشما ي سانيارعين مادرش بود در آخر هم خودش با اون لبخند مهداكتش او مدو سبدگل رزاي هلندي قرمز روبه دستم داد نگاه ي به صورتم انداخت و خيل ي آروم گفت: چقدر خوب شدي عزيزم

منم نگاه ی بهش انداختم یه شلوارمشک ی پوشیده بودبایرهن سفیدوکت تک طوس ی رنگ که خیل ی به تنش نشسته بودوخیل ی بهش میومد منم لبخندی زدم وگفتم:توهم مثل همیشه خوش تیپ ی

باخجالت سرشوپایی ن انداخت مشغول سلام واحول پرس ی بامامان وباباشد... باباتاسانیار رود یدشناختش وگفت که تودادگاهای زیادی باهاش برخورد داشته وموفقیت هاش رودیده وتحس ینش کرد اونم بامتانت تشکرمیکرد حرفاشون حول ومحورقانون بودوی کم راجب پرونده سنگین سیاس ی که سانیاردر دست داشت صحبت کردن وازچشم های باباخوندم که حساب ی خوشش اومده ازسانیارمامانم بالبخندنگاهش میکرد...

داشتم ازاسترس پوست کنارناخنمومیکندم

مادرسانیارکه اسمش فاطمه بود روبه شوهرش گفت:خسروخان بهترینست بریدسراصل مطلب پدرش هم باسرتا پی دکردوروبه باباگفت:جناب توکل ی حق قتااین دوتا جوون مثل اینکه ازقبل باهم آشناییت ی داشتن وباهم توافق رسیدن تک خنده ای ی کردوبعدادامه داد:دخترخانم شماهم مثل اینکه بدجوری دل شازده ماروبرده اماواقعیتش اینکه پسرمن تجربه جدای ی روداشته واززندگیش قبلیش یه دخترداشت احساس کردم حرف زدن براش سخت شدآه ی ک شی دوگفت:اونم هفت ماه که ازدنیارفته!

باباهم کله تکون دادوگفت:متاسفم

پدرسانیاردوباره گفت:حالامن یکمم تعریف پسر موبکنم پسرمن وکیل وخب خدا روشکرتوکارش موفقم هست واینکه ازخودش ماشین وخونه روداره وازبابت اخلاق رفتارهم من تا یدش میکنم وحالادیگه بقیه ماجرادست شماست

باباهم صداشوصاف کردوگفت:چیزی که بایدبھتون بگم اینکه دخترمن هم تودوران عقدجداشده

پدرسانيارگفت: سانيارجان همه چيزروبرا ي ماگفته مگه چه اشكال ي داره؟ جفتشون يه تجربه

مشترک دارن ديگه باباگفت: بله

فاطمه خانم که تااون لحظه ساکت بودگفت: گذشته ازاين حرف ها اجازه بدین برن صحبتاشون

روبکن باهم ديگه تا توافق های نهاي شون روباهم بکنن باباروبه من باچشم هاش اذن رفتن به

اتاق روداد

ازجام بلندشدم وبಾಗفتن با اجازه ای ي سمت اتاق رفتم وسانيارهم پشت سرم اومد خودم

روتخت نشستم وسانيارای ستاده بودوسمت کتابخونه گوشه اتاقم رفت صداش کردم: سانيار

-جان دلم

+اینطوری جواب دادی اصلا حرفم يادم رفت!

-بگو عزيزم

+منودوست داری؟

-بیشتر از جونم دوست دارم

+منم دوست دارم

کتاب ي ازتوقفسه برداشت شازده کوچولو باترجمه احمد شاملوبود صفحه ای ي بازکردوبااون صدای لعنتيش شروع به خوندن کرد «فقط باچشم دل ميتوان خوب دی داصل چیزهای ازچشم سرپنهان است

شازده کوچولو تکرار کرد تا درخاطرش بماند روباه گفت: همان مقداروقت ي که برای گلت صرف کرده ای

باعث ارزش واهمی ت گلت شده است شازده کوچولو تکرار کرد تا درخاطرش بماند روباه گفت: آدمها اين

حقى قت رافراموش کرده

انداماتونبايد فراموش كن ي تومسئول هميشگ ي آن ميشو ي كه اهليش كرده ا ي تومسئول گلت هست ي... شازده كوچولو تكرار كرد تا در خاطرش بماند: من مسئول گلم هستم »

-مهدا خانم شما هم مسئول ي درقبال من كه اهليم كردى!

سمتش رفتم و دستشو گرفتم و گفتم: شما هم همينطور آقاسانيار مسئول گلت هست ي كه من باشم

-دريست مخلصتم تا آخر عمر

+سانيار تو خيل ي خوبى

-هيچ كس خيل ي خوب نيست بالاخره منم اخلاق بد دارم ديگه

+اونكه صددرد صدد

-بريم خيل ي وقته اومديم تواتاق

+چقدر هم كه ماحرف زدى م آخه!

-وقت براى حرف زدن زياده بريم؟

+بريم

از اتاق كه بيرون اومديم فاطمه خانم گفت: خب چيشد؟ نظرت چيه دخترم

سرمواندا ختم پايين وبالپ هاى گل انداخته گفتم: من حرف ي ندارم وجوابم مثبتة و حالا هرچ ي پدرم بگن

باباهم دست ي به رى شاش ك شيد و گفت: حالا كه دخترم راضيه منم حرف ي ندارم مباركه همه

دست زدن

برخلاف خواستگارى قبل ي كه فقط اشك ريختم اينبار لبخند از لبام جدا نميشد!



من نشون سانيارشدم ومهریه ام به نیابت ازروز خواستگاری مون 25سکه شد وتاریخ عقدمون هم برای دوهفته بعد گذاشته شد. ..

همه چیزخیلی خوب پیش میرفت ومن وسانیارازاینکه قراربودمال هم شیم نه روی زمین بودیم ونه

روهوا...  
[niceroman.ir]

mobina.sh

باسانیاقرارداشتم برای انجام آزمایش خواب مونده بودم هول هول ی لباس پوشی دم وازخونه زدم بیرون توماشین نشستم وقبل اینکه بخوادغربزنه گفتم:من شرمندتم خواب مونده بودم

پوفی ازروی کلافگی ک شیدوچیزی نگفت توپذی رش آزما یشگاه نشسته بودی م و سرم روشنش بودکه یدفعه چشمم به مارال خواهرمیلا دافتادباشوهرش حمیدبودن وازاتاق نمونه گیری بیرون اومدن نگاه پرنفرتش به صورتم انداخت وروبه حمیدچیزی گفت که اونم نگاه ی به من انداخت وبه سمتمون اومدن سانیارزیرلب پرسید:ایناکین دیگه؟

+خواهرمیلا د

اخم کرد

مارال جلوم ایستادوپوزخندی زدوگفت:داداش منوکردی زی رخاک وحالاداری ازدواج میکنی خجالت نمیکشی

نایس مارال

حمیدبازوشوک شیدوگفت:مارال جان

بازوشوازدست حمى ديپرون ك شيدوگفت :اين عجوزه خانم باعث مرگ داداش منه خدالعنتت كنه دختره ى كثافت ازجون ماچ ى ميخواين ديگه به اون بابات بگودست ازسربابا و داداش من برداره اون يك ى داداش جوونموكه كردين زى رځاك دست بردارين دوتانمى شى ن؟

ميخواى ن بفرستينشون سينه قبرستون دوباره پوزخندى زدو دامه داد:نظرت چى هكل خاندان نوبخت بک شيدبلکم خيالتون راحت شه

سړپايستادم وډول زدم توچشماش وگفتم:تموم شد؟بين خانم به ظاهر محترم داداش جنابعال ى ازسبك سړى خودش عاقبتش شدمردن اگر شما داداشت رواز دست دادى من كل زندگ ى وآيندموازدست دادم آبروموازدست دادم انگشت نماين واو ن شدم بخاطر داداش جا ن شما بابامم كاره اى نيست وداره وظيفه شوانجام ميده پس به من مربوط نميشه وشما برو تو صحن علن ى دادگاه از بابا تو داداشت دفاع كن در ضمن تجارت وحشتناك شما و دستاى آلوده به خون هزار تا جوونتون سيل ى زدى رگوشم و حرفم نا تموم موند سانيار كه تا اون لحظه ساكت بود باتشرو به حمى دگفت:دس ت زنتو بگير و جفتتون گورتونوگم كنين تاكار ى نكردم از زنده بودنتون پ شيمون شين!

حميد دست مارال رو گرفت كشون كشون بردش از آرمائى شگاه بيرون اشكام جار

ى شد جاى سيل ى ناحق ى كه خوردم بدجورى ميسوخت

سانيار گونمونوازش كردوگفت:قربونت برم گريه نكن كار ى مى كنم بدترازاى ن سيلى ضربه ببين

هق هق مي كردم و سانيار سرم روناوازش م ي كرد...

اسمامون خونده شد باحال ى گرفته نمونه دادم و كارمون كه تموم شد دوشادوش هم از آرمائى شگاه خارج شديم پيش نهاد سانيار براى خوردن صبحانه رو پذيرفتم وباهم به كافه شيشه اى ى كه وى وقشنگ

ى داشت رفتيم كنجا كوشده بودم از جهت تهديد هاى سانيار عليه خانواده ميلاد و پرس يدم:چرا تهدي

دشون كردى مگه چكار ميتون ى بكن ى؟

همونطوركه لقمه ژامبونش روميخوردگفت: توپروندشون من ازطرف دادگاه وكيل شدم ومدارك ي  
برعليه شون تهيه كردم وبقى ش هم تودادگاه بعدى قراره ارائه بد م

+خيل ي مراقب باش بخدامن خيل ي ميترسم اين ازتواون هم ازبابام

-تامن كنارتم ازهيچ چيز ي نترس اگراانم هنوزحكمشون ني ومده بخاطرزيرميزهاى ي هستش كه  
وكيلشون به عوامل دادگاه ميده وگرنه تالاان ده باررفته بودن بالاي دار!  
+درهرصورت خيل ي مراقب باش اوناى تونن هربلاي ي كه بخوان سرت بيارن خطرناكن آدامشون  
همه جاهستن

-نگران نباش عشقم،اون خواهرشم دارم براش كه دست روصورت زن من بلندى كنه زن من چه  
واژه قشنگ ي كه به دلم نشست...

جواب آزماي شمون اومدوهيچ مشكل ي نبود باهام رفتيم دنبال محضر،وسومى ن محضرى كهديد يم  
خوشمون اومدوبراي تاريخ ي كه ميخواستيم رزروكرديم

سانيارمامان وباباروبراي شام دعوت كرده بودتمام مدت حالم گرفته بودازاتفاقي كه صبح افتاده بودمامان  
هم ازم پرسيد چيز ي نگفتم دوست نداشتم حالاكه همه چي زخوب بودناراحتش كنم سيروان هم موقع  
شام خودشو رسوندوتا آخرشب كل ي مسخره بازى دراوردوبقيه روخندوند نگاه ي به كل خونه سانيار  
انداختم يكمخورده رى زه ميخواست وبايدخرى دميكردم هنوزازتصميمم براي سانيارچيز ي نگفته بودم  
صبركردم تاتنهاش شيم...

توراه برگشت باباكل ي ازخانواده وخودسانيارتعريف كردوآرزو ي خوشبخت ي كردبرامون ومن به انتخابم  
بيشترازقبل باليدم...

براي خريدحلقه رفته بوديم ومن چي زى چشمم رونميگرفت تقريبانامااميدشده بودم كه  
سانيارپيشنهاقدشنگ ي داد دوتار ينگ ساده گرفتيم كه روشاسمامون حكاك ي

پيله پروان هـ

و شد و داخلش تاريخ عقدمون ساده اما خاص خريد لباس رومو كول كردى م به فردا وقتى كه داشتيم  
تورستوران شام ميخورديم پيشنهادم روبه سانيار گفتم

+سانيار

-جانم

+يه پيشنهاد بهت م يدم اميدوارم كه قبول كنى

-گوش ميكنم عزيزم

+بين تو برنامهت اينكه براى من عروسى بگيرى درستە؟

-بله درستە

+خب من دوست دارم بعد از محضر بريم تو خونه خودمون و جشن عروسى نداشته باشيم  
ابرو شو انداخت بالا و گفت: چرا؟

+بخاطر اينكه دوست دارم اون هزينه اى كه قراره براى عروسى بكنيم و از توش كل

انتقاد درياد اون هزى نه روبراى كار بهترى صرف كنيم

-چه كارى

+به خانه اى بى كمك كنيم به خانه بيماراي پروانه اى به بچه هاى كه مريضى مثل آوين

دارن

چند دقيقه سكوت كرد معلوم بود كه داره رويش نهادم فكر ميكنه

-خانواده ناراحت نميشن؟

+معلومه كه نه واسه كارى كه كردى م كل يهم تشوى قمون ميكنن



-منم خوشحال شدم ازپيشنهاد ت پس ازفردا هرچ ي كه لازم هست براى خونه بر يم بخريم ومنم اى ن  
قضيه روبراى خانوادم مطرح م يكنم از اينكه پيشنهادمو پذيرفت خيل ي خوشحال شدم. ..

مامان وباباهم گفتن تصميم باخودتونه وبهتر ميدونيدباى دچكار كنيد...



باسانيار رفتيم براى خريد وسايل رنگ پرده هارودوست نداشتم وبخاطر همين پرده خريد يم سروى س  
چوب هم عوض كرديم وروتخت ي خريد يم و يكم تابلو ومجسمه وخورده ريزهاى ديگه به عنوان وساى  
ل تزئين ي وچندتا گل طبع ي كه به خونه روح بده سرويس چوب روبارزدن ومابق ي وسايل هم  
خودمون برديم

گوشه اى ي گذاشتيم تاس رفرست بچينمشون فاطمه خانم دقيق نگاهشون ميكردودر آخر هم  
گفت:عروس ماشالله خيل ي خوش سليقه س وبرامون اسفند دود كرد اونا هم از قضا يه عروس ي نگرفتن  
وكمك به خانه اى ب ي استقبال كردن

تمام وسايل اتاق آوين روهم قبل از اينكه بخوايم بهم ابراز علاقه كنيم اهدا كرديم به خانواده نيازمند  
واتاقش خال ي ازوسيله بود سانيار هم در اتاق رو قفل كرده بودودوتا اتاق قابل استفاده بودكه يكيش روبه  
سليقه من كتابخونه گذاشت يم يه گوشه اى ش رو وتمام كتاب هاى من وسان يارتوقفسه هاش  
قرار گرفت يه گوشه ديگه از اتاق رو كه جلو پنجره بودرومزمطالعه ولپ تاپ گذاشتيم وبقيه جاهاى اتاق  
روهم باوسيله هاى تزئين ي وگل هاى كاكтус پر كرد يم وقالچه اى ي هم وسط اتاق قرار گرفت



نوبت رسیده اتاق خواب مشترکمون م یزآرایش رووسایل داخل وروش روچیدم چندتاازعکس های دونفره وتکی مون روهم به دیوارزد یم روتخت ی روانداختی م وپرده رونصب کردی م اتاق خوابمون بااستفاده ازرنگ سفیدفوق العاده شدوآرامش درونش موج میزد

درآخرم سالن پذیرای ی روآماده کرد یم وتغییردکوراسیون اساس ی داد یم خونمون خیل ی خوشگل وپرازحس خوب شد

خسروخان وفاطمه خانم هم بخاطراینکه وسایل مادست نخورده بمونه وبه گفته خودشون نو بمونه رفتن خونه یک ی ازدوستای خانوادگی شون وقرارشدتاروز محضراونجابمونن

صد فکه بخاطرمری ض ی مادرش نتونسته بودتومراسم خواستگاری شرکت کنه زنگ زدوکل ی آمازام گرفت وبافرهاددعوتشون کردم برای محضروگفتم اگرنیاددیگه راه برای جبران نداره...

به اصرارسانیاررفتیم برای خریدلباس پیراهن سفیدی گرفتم که آستین هاش ازروی بازوپف داشت ومدل راسته بود دورکمرش هم کمربندی ازگل خورده بود مدل ساده وشیک ی داشت وانتخاب سانیاربود کی ف دست ی وکفش پاشنه ده سانت ی سفی دهم خریدم ونوبت سانیاربودکه کت شلوارمشک ی خوش دوخت ی باپیرهن سفیدوپای ون مشک ی خرید همه چیزبرای ی ک وصال رویای ی آماده بود...

روزمحضرفراسید آرا یشگاه رفتم وخیل ی ملایم میکاپ شدم وموهام هم به شکل فردرشت دراومد ومنظرنشسته بودم تاسانیاریاددنبالم وبریم برای عکسامون تک زنگ ی انداخت روگوشیم بهنشونه ای نکه بیایرون شال سفیدرنگومرتب کردم وبه سمت خروج ی سالن رفتم دسته گلم روکه ترکیب گل رزصورت ی وگل ارکیده سفیدبودبه دستم داد نگاه ی دقیق بهم انداخت وگفت:خوشگلترین عروس دنیای ی میدونست ی؟

لبخندشیرین ی زدم وسرم رویایی ن انداختم سنش باپایون ی که زده

بودکمترینظرمیومدوفوق العاده جذاب شده بود

چون عروس ي نداشت يم ترجيح داد يم لوک یشن عکاسيمون توفضای بازباشه کل ي عکس انداختيم. بعدبه سمت محضرراه افتاديم

کنارهم روی صندل ي سفره عقدنشستيم آينه اي که روبه رومون قراره گرفته بودمحل تلاق ي

نگاهمون بودوقرآن ي که تودستمون بودفاصله بينمون روپرميکرد...

مامان خاله هام دعوت کرده بودوساري ساخواهرسانيارهم خودشورسونده بود که بادیدن من کل ي ذوق کردوخوشحال شد

صد ف هم اومدو اشک شوق ريخت

ساريساقدنسابيدو صد ف وي ک ي ازخاله هام دوطرف تور روگرفتن

عاقدشروع به خوندن خطبه کرد براي بارسوم ميگويم آياوکليم؟

+ازامروزتاآخرعمريله

صدای سوت وجيغ طنين اندازشدسانيارهم بله روداد

وازجای بلندشديم رفتيم براي امضاهابالذت وخوشحال ي امضاميکرد يم واسم

هامون صفحه دوم شناسنامه مون روپرکرد...

ازهمه خداحافظ ي کرديم دوتاي ي به سمت خونه رفتيم سانيارباکلیددر روبازکردواردخونه شديم

سانيارسمت دستگاه پخش رفت وگفت:برقصيم؟

آهنگ روپل ی کردومن روتوآغوشش کشیدوخواننده شروع به خوندن کرد:



اگه بخوای فقط با یک نگاه من برات

خورشيد و آتیش م ی زنم یه روزی

دلم اگه تورو نخواد

من اونو از توی سینه م ی کنم تورو به

خود خدابه تموم ای ن شبا تورو جون

رازقی به نماز عاشقی قسمت م ی دم

قسمت م ی دم از عشقم نگذری

قسمت م ی دم که از اینجا نری

قسمت م ی دم قسمت م ی دم تورو

به قیمت جون به همین یه لقمه نون تو

رو به ماه آسمون به عاشقای بی

نشون تورو به حرمت چشات به همه

مقدسات

تورو به خود خدا به حق حق

شبونه ها قسمت م ی دم قسمت

م ی دم قسمت م ی دم قسمت م

ی دم از عشقم نگذری قسمت م

ی دم که از اینجا نری قسمت م

پيله پروان هـ  
niceroman.ir

پيله پروان هـ

پيله پروان هـ

ی دم قسمت م ی دم قسمت م

ی دم از عشقم نگذری قسمت م

ی دم که از اینجا نری قسمت م

ی دم قسمت م ی دم"

سروروشونش بودونرم تگون میخورد یم درهمون حال گفتم: ک ی فکرشومیکردعاقبت منوتوبشه

این؟

-من همون موقع که دیدم توچجوری توتکا پوافتاده بودی برای نجات جون یه آدم وواسه فوتش گری هـ

کردی همون موقع خواستم

+عه توازکجادی دی که من گریه کردم؟

-زیرنظرداشتتم

\*\*\*

صدام کرد: مهـدا

+جانم

-حالت خوبه؟

+خوبم یکم خسته مـ.

-طبیعی

+سانیا برای شام چکارکنیم؟

-ازیرون میگیرم



از جام بلند شدم و با برداشتن حوله به حمام رفتم و دوش گرفتم...

شام رو خوردیم و ظرف ها رو شستم و جابه جا کردم

سرم روسینه ش بود و برام تانزدیکا ی صبح برام شعر خوند مطمئن بودم هیچ وقت روزی که برای هم

شدیم رو فراموش نخواهیم کرد

+ سانیا ر منم یه شعر بخونم برات؟

- بخون آرامشم

» بوعلی سینا هم اگر این بوسیده بود

جای قانون و شفا دیوان سینا داشتیم گرچه

مسجد را با تجمل ساختند اهل دل میخانه

رابط توکل ساختند»

-عه بوعلی سینا بی خود کرده بخواد تو رو ببوسه

گفت: » وقت ی گریبان عدم با دست خلقت م ی درید وقت ی ابد چشم تو را پیش از ازل م ی آفرید

وقت ی زمین ناز تو را در آسمانها م ی کشی د وقت ی عطش طعم تو را با اشکهایم م ی چشید من

عاشق چشمت شدم نه عقل بود و نه دل ی چیزی نم ی دانم از ای ن دی وانگ ی و عاقل ی یک آن

شد این عاشق شدن دنیا همان یک لحظه بود آن دم که چشمانش مرا از عمق چشمانم ربود وقت ی که

من عاشق شدم شیطان به نامم سجده کرد آدم زمین ی تر شد و عالم به آدم سجده کرد من بودم و

چشمان تو نه آتش ی و نه گل ی چیزی نم ی دانم از این دی وانگ ی و عاقل ی من عاشق چشمت

شدم شايد كم ي هم بيشتر چيزي در آنسوي يقين شايد كم ي هم كيش تر آغاز و ختم ماجرا لمس تماشا  
ي تو بود ديگر فقط تصوي ر من در مردمكهاي تو بود»

با صداش مست شدم و خوابم برد... خي ل ي خوب ي ك زن روبلد بود...

صبحانه روحا ضر كردم و اولين روز از زندگ ي مشترك مون شروع شد جرعه جرعه چاييشو  
خورد و گفت: مهديا خانم يه چيزي بهت مي گم فقط ناراحت نشو خوب؟

+ قول نميدم كه ناراحت نشم اما بگو گوش ميكنم

- من براي يك دوره بايد برم سوئيس و كلاسام فشرده و نميتونم تورو همراه خودم ببرم

+ چند وقت بايد بري ؟

- چهار ماهس

بغض كردم من طاقت نداشتم ي ك ساعت نبينمش چه برسه به چهار ماه!

با بغض ي آشكار تو صدام گفتم: چرا نميتون ي منو با خودت بري ؟

- بخاطر اينكه جدا از كلاس دوره؛ مسائل امنيت ي داره و واسه دنبال كردن يه پرونده بايد برم و شرايط

خوب ي نيست

+ من اصلا نميتونم به نبودنت فكر كنم

- واسه منم خيلي سخته بخدا اما مجبورم اگردست خودم بود كه نميرفتم و ميموندم پيش تو و ي اول

فروردي ن بايد برم

دوست نداشتم بهانه گيري كنم و مانع كارش بشم واسه هم ين سكوت كردم...

يك هفته از شروع زندگ ي مشتركمون گذشته بود وهمه چيزخوب بودتولد سانيارنزدی ك

بودومندرشف وكارای سوپرای زیرای ي ك جشن دونفره بودم همه چيزهماهنگ شده بودوخیالم

راحت بود...

قراربودشام بریم خونه مامان ایناومنظربودم كه سانيارازحمام بیادیپرون وخودهم داشتم جلوآینه آرایش

میکردم كه سانيارحوله پوشیده ازحمام بیرون اومدوبه حرکات من خیره شد

رژموچندبارروی لبم ك شیدم وازجلوی آینه كناررفتم ولباس های ي كه آماده گذاشته بودم روتنم كردم  
هوانسبتابهار ي شده بودبه همین خاطریالتوبهاره عسل ي رنگم روتنم كردم روسر ي قهوه طلای ي روهم  
روی سرم انداختم وازادكن میس دیور ي كه تولدم كادوگرفته بودم زدم سانيارهم موهاشوباسشوارخشك  
كردوآماده شدكت بهاره عسل ي رنگشوپوشیده بودوبامن ست كرده بود.

ازخونه خارج شدیم توای ن يه هفته باردوم ي بودكه میومدم به خونه پدریم

این خونه خیل ي وقت بودكه رنگ خوش ي وخنده روبه خودش ندیده بود يه دخت رافسرده يه پدردل  
شكسته و يه مادركه این وسط گیركرده بوداماالان ورق برگشته بودصدای خنده وشادی خونه روپركرده  
بودومن دردل خداروبرای خوشبختی كوچكم شكركردم

بامامان میزشام روچ یدیم وسانیارباباهمونطورك ه راجب پرونده فساداقتصادی صحبت میکردن  
اومدن وسرمیزشام نشستن

مامان ای ن دامادتازه واردش روخیل ي دوست داشت ومدام بهش تعارف میکرد وسانیارهم باسربه زی ر  
ي تشكرمیکرد

میزشام روجمع كردی م وظرف هاروتوماش ين ظرفشوی ي چیدی م

مامان جای ي ریخت ومنم ظرف میوه وشكلات روبرداشتموبه سالن رفتیم

باباهمونطورکه پرتقال پوست میگرفت گفت: سانيارجان فهمیدی که پلیس بدجوری وکیل نوبخت هاروچزونده؟

سانيارکنجکاوگفت: نه چيشده؟

-مثل اینکه همش زیرمیزی میداده و اومدن حکم روبه تعویق مینداخته قاضی کی شیک هم میفهمه لوش میده خلاصه که احتمال اینکه پروانه وکالتش باطل بشه هست! سانيارهم درحالی که لیوان چاییش روکنارمیگذاشت گفت: من خودم فهمیده بودم وبه همه اطلاع دادم پس آخرسرهمونی شدکه من میخوامم

-آره

نمیدونم چراباشنیدن حرفاشون استرس تودلم خونه کرداماچیزی به روی خودم نیووردم ازامان وباباخداحافظی کردیم وبه سمت خونه راه افتادیمتومسیرسکوت کرده بودم وفکرم مشوش بودازحرفای بابا...

سانيارهم متوجه حال گرفته شده بوداماچیزی نگفت...

سرموبانگران روی بالشت گذاشتم ودست سانياردورکمرم حلقه شد نمیدونم چقدرگذشته بودامابالاخره خوابم برد...

روزتولدسانيارحسابی به خودم وخونه رسیدم ازدروودی تاجلوی مبل روباگلای پرپرقرمزوشمع مسیردرست کردم وکل سقف روپرازبادکنک کردم کیک کاکائویی روکه دوست داشت سفارش دادم الکی بهش گفتم قراره برم باصدف بیرون ونیستم وطوری وانمودکردم که اصلا تولدش رویادم

نیست

سانيارزرشک پلوبامرغ روخيل ي دوست داشت وبخاطرهمين براى شام هم زرشک پلوبامرغ درست کردم ودرکنارش پاستاآلفردوهم درست کردم چون چندبار ي گفته بودکه هوس کرده...

نزدیکای اومدنش بودبه اتاق رفتم تالباسم روعوض کنم پيراهن کوتاه پولک ي نقره اى رنگ ي تنم کردم وتمام موهام روهم مدل گوجه اى بالاسرم بستم وكفشای مشک يم که بندهای ي به صورت ضريدري داشت پام کردم

صدای چرخش کيلي داومداول آهنگ روباصداى کم پل ي کردم وبعدخودم روپشت دررسوندم بابازکردن درخودشو کم ي عقب ک شيدمعلوم بودکه سوپرا يزشده باخوشحال ي منوتوبغلش ک شيدوپيشون ي وروى موهام روبوسيد...

فرستادمش تالباس هاش روعوض کنه شلوارطوس ي رنگ ي پاش کرده بودوپيرهن سفيدرنگ ي هم تنش

تمام مدت دوربي ن روپايه داشت ازمون فيلم ميگرفت...

شم ع هاروفوت کردومردمن پابه 35سالگ ي گذاشت...

شام روخورديم کل ي تشکرکردوباحرف ي که زدناراحتم کردازبابت تمام تنها ي ي هاى ي که ک شيده

بعدازاینکه شب خوب وخاطره انگيزمون به پايان رسيد... .

سانياربه حموم رفت ومن تمام مدت به اين فکرکردم که خداچجورى مى تونه انقدرقشنگ دوتاآدم روس ر راه هم قراربده

قطعااگرسانيارسرراه من قرارنميگرفت من هنوزهم توبرنخ جدای ي ازميلادوپيامدهای بعدش داشتم دست وپاميزدم!...



روزها داشت میگذشت وبه آغاز سال نو نزدی ک ترمی شدیم

روز تعطیل جفتمون بودمن شیفت نداشتم وسانیارهم دفترنرفته بودوداشتم صبحانه روآماده میکردم  
وسانیارهم رفته هوس من روبگیره هوس نون سنگگ تازه کرده بودم سانیاربانون واردشدومنم چای  
ی ریختم ومشغول خوردن صبحانه شدیم

صبحانه که تموم شدگفت:مهدامن رفتنم نزدیکه من سوم فروردی ن دارم میرم چ یزی حدودده  
روزد یگه ازت میخوام توای ن مدت که نیستم خیل ی مراقب خودت باش ی...

فکرفتنش وچهارماه نبودنش دیوونم می کرداماچه می شدکرد؟جزتحمل درجوابش

سرموتکون دادم وگفتم:باشه تلفن خونه زنگ خوردازخونه صدف اینابود

+الوسلام

-سلام مهدا خوب ی؟

+قربونت صدف توخوبی

-منم خوبم آقاسانیارخوبه

+آقاسانیارهم خوبه آقافرهاچ ی خوبه

-اره خوبه، ولش کن این بساط خوبه خوبه روزنگ زدم بگم شب چهارشنبه سوری قراره بریم

ویلالواسون فرهاداینمیا ین ؟

+نمیدونم ک ی هست؟

پيله پروان هـ

-فرداش ب اينم بگم خانوادگ ي نميريم بادوستاي فرهادودوستاي خودمون قراركه بريم

+به سانياربگم بهت خبرميدم

ادامودراووردوگفت:گمشوكثافت شوهرذليل +خفه

شوصدف خب بايدمشورت كنم ديگه

-خداحافظ ي كن مهداثانيومدم بزnm تودهنت

+بميرباباخداحافظ

تلفن قطع كردم وروپايش گذاشتم سانيارهمونطوركه داشت اخبارميديدگفت:صدف بود

+آره

-چ ي گفت

+دعوتمون كردبراي فرداشب كه چهارشنبه سوري ويالالواسون فرهاداينا

-دوست دار ي بري م

+اگرتوكارنداشته باش ي بدم نميادكه بري م

-خيل ي خب پس ميريم

+باشه

پيام ي نوشتم براي صدف وگفتم كه مياهيم اونم نوشت باشه بياچترشو!

دقايق كنارهم بودنمون تموم شدوقبل ازمن رفته بودددفترمnm خواب مونده بودم وبه سخت ي ازتخت

خواب كندم وحاضرشدم كه برم بيمارستان نزديكاي عصريودكه مرخص ي گرفتم به خونه برگشتم

قراربودکه بعدازادواجم ديگه شيفت شب برندارم اما باتوجه به اينکه سانيارقراربودچهارماه بره سوئی  
س ترجيح دادم بعدازبرگشتش ای ن کارروکنم. ..

مانتو خودم وپيراهن سانياررواتو کردم وکنارگذاشتم

يکم خونه رومرتب کردم وبعدشروع به آماده شدن کردم همه موهام رولخت کردم وبابازکردن  
فرق وسط دورم ريختم آرای ش هم کردم

سانيارهم اومدللباس های ي که انتخاب کرده بودم روپوشيد کت اسپرت سرمه ای ي رنگ باپيراهن  
همرنگش وشلوارذغال ي ترکيب قشنگ ي شده بودکه به تنش نشسته بود خودمم هم مانتوبهاره  
طوس ي رنگ ي باشلواروشال سفيدپوشيدم وبه سمت لواسون راه افتاديم صدف برام آدرس  
روفرستاده بوداماخيابون هامثل ميدون جنگ بودوترافي ک سنگين ي بودخودموبه سخت ي رسونديم

درکمال تعجب عرفان همکارسانيارهم اومده بودکه صدف گفت شب تولدمن  
بافرهادجينگشده وفرهادم به اين خاطر دعوتش کرده ...

صد ف راهنما ييم کردورفتم تواتاق ي ولباس هام روتعويض کردم يک شومي زصورت ي  
پوشيدم که باشلوارسفيدم همخوان ي داشت...

دورآتي ش نشسته بوديم وبه شوخ ي های آرمان ميخنديدي م سانيارهم باهاشون يکم جورشده  
بوداما بيشتر بافرهادو عرفان هم صحبت مي شدبعدازاينکه يکم بگوبخندکردن پسرافتن دورمنقل  
تاجوجه هاروکباب کنن

آرمان سمت ماشينش رفت وباپلاستيك مشك ي رنگ ي برگشت دست كردتوپلاستيكش ويك بسته ت ي ان ت ي دراوردكل ي موادمحترقه گرفته بودحساب ي سروصدا به پاكردوبعدم ازسيستم ماشينش آهنگ شادي پل ي كردهمه روبه به تكاپوبراي رقصيدن انداخت.

آرمان هرچ ي به سانياراصرار كردبراي رقص سانيارهم امتناع كردوكنارمن ايستادوتماشيا كرد دوياس ه تاآهنگ رورقصيدن كه فرهادصدازدكه شام حاضره داخل ساختمون وي لارفتيم وميزشام روبادختراجيديم وآقاي ون هم داخل اومدن وشروع به خوردن كرديم

بعدهم ميزروجم ع كرديم وظرف هاروشستيم وبه حياط رفت يم وبه جمع آقايون ملحق شديم پيشنها دصد ف براي جرعت ياحقي قت هم پذيرفتيم

بطري به سمت مه شيدوعلى ي افتاده بودازسرب متوجه نگاه هاى خاصشون بهم شدم وفكرميكردم كه چيز ي بينشون شكل گرفته

مه شيدبا يدازعلى ي ميپرسيدكه على ي هم حقيقت روانتخاب كردكه باحرف ي كه زدهمه روشوكه كرد:حقى قت اينكه مه شيدخانم من شماروخيل ي دوست دارم درجريان ي كه تو اين چندماه كه اومدى توزندگى م همه چ ي من شدى ومن ازت ي ه خواسته دارم اونم اينكه بيائى وبقيه عمرتوبامن بگذرون ي حلقه اى ي به سمت مه شيدگرفت ودوباره گفت:بامن ازدواج ميكنى؟

مه شيدازشوك وخوشحال ي بدون حرف گريه ميكردوباسرگفت بله

على ي حلقه رودست مه شيدكردوازش بلندشدوخودش روازخوشحال ي تواستخرانداخت همه داشتن ميخندى دن كه مه شيدم به سمت استخررفت وشيرجه زدتوبغل على سانيارباصدائى كه رگه هاى خنده توش ميزدگفت:مهداايناازماهم رمانتيك ترن باخنده گفتم:آره ول ي خلاقيت على ي

ازتوبهتر بود اتوان روزخواستگاری منوسکته دادی بوسه ای ی رومو هام زدوگفت: ببخ شید دی گه

خانم کوچولو

صد ف برای مه شیدوعلی حوله بردو اونارفتن داخل ویلاتالباس هاشون رو عوض کنن

دیگه بازی روادامه ندادیم وهمونطور که دورآتی ش نشست بودیم فرهادگیلاس اووردو برای همه جزم

وزهراری خت.

زهراکنارمن نشست وگفت: ناقلاچه یهوی ی ازدواج کردی

+آره همه چی خیلی یهوی ی پیش رفت

-منم دارم نامزد میکنم باپسر دایم

+عه همون که چندسال میخواستی ش؟

-آره دیگه حامد قراره فروردی ن بله برونمون باشه

+مبارک باشه عزی زم خوشبخت بشی

-قربونت برم همچنین

سانیارهم اومدکنارمن نشست و دستشودو گردنم حلقه کردوبوسه ای ی روی گونم زد...

شب چهارشنبه سوری هم تموم شدوبه خونه برگشتیم

سانیاراز جمعشون خوشش اومده بودوم یگفت امشب خیل ی بهش خوش گذشته...

سانیار یک هفته مونده بودبه عیددفتر روتعطیل کردوممنم واسه اینکه از فرصت باهام بودنمون

استفاده کنم مرخصی گرفتم وقرار شدکل ایام عیدرو شیفتم باشم بعداز صبحانه تصمی م گرفتیم

بریم بازار



حال وهواى بازارد م عيدخيل ي قشنگ بودباينكه شلوغ بوداما كل ي حس خوب داشت دستم  
دور بازوسانيارپيچيده بودم وبالبخندا طرافمونگاه ميكردم

آجيل وشكلات خريديم ماه ي قرمزوسبزه وي ك سر ي ظرفا ي ست هم براى سفره هفت سين

خريديم بعدازكل ي گشت وگذاربه خونه برگشتيم ماه ي قرمزروتوتنگ انداختم وبه حرکاتش خيره  
شدم...  
niceroman.ir mobina.n

سفره هفت سين روبانهايت سليقه چيدم وداشتم جلوى آينه آرايش ميكردم پي راهن سفيدپف دارى  
پوش يدم وموهام رودم اسب ي بستم ي ك ساعت تاسال تحويل مونده بود عيى سانياركه يك ست  
كمربندوكى ف پول وجاسو ييچ ي بودروتوساك كادو گذاشتم وازاتاق خارج شدم كادوشوزيرميزقاى م  
كردم وخودمرو تواسپزخونه مشغول كردم طبق رسم ي كه مامان بهم گفته بودبراى شام سبزي  
پلوباماه ي درست كردم البته ماه ي شكم پر

نزدى ك روزاى رفتنش حساب ي تحويلش گرفتم وژله وكارامل وسالادهم براى  
كنار غذا حاضر كردم

چيز ي تاسال تحويل نمونده بود سانيارهم لباس هاشوعوض كرده بودازاتاق بيرون  
اومد كنار سفره هفت سين نشستيم

شمارش معكوس براى آغاز سال نوسانيارمقلب القلوب ميخوندومن از خدا خواستم كه دراين سال  
جديد در كنارهم خوشبخت بمونيم وروزاى ي كه ازهم دورى م زود بگذره...

آغاز سال يك هزار و سيصد....

باهم روبوس ي كرديم وچند دقيقه توبغلش موندم ازروى ميز كنار مبل جعبه اى  
اووردوگفت: هديه ناقبليه خانم خوشگل م

بالبخندجعبه روبازکردم نیم ست طلا ی ظریف ی بودبوسه ای ی روگونه ش زدم وتشکرکردم منم  
کادوش روبهش دادم خیل ی خوشش اومدوگفت:میدون ی چیه؟بهترین ی دی عمرم کنارتوبودنه...

شام روخوردیم ودرحال ی که داشتم خودم باآجیل خفه میکردم به تماشای سریال وبرنامه های نوروزی

نشستی م

روزدوم برای بازدیدرومادرم رفتیم بابابهم عیدی دادوشامرودرکنارشون بودیم

موقع خواب حالم گرفته بودازاینکه آخری ن شبیه که کنارهمیم وچهارماه ازخوابیدن پیش هم

محرومیم...

تاخو دصبح توگوشم نجواهای عاشقانهکردومتقاعدم کردبرای رفتنش منم ازبودنش نهایت استفاده  
روکردم صداشووعطرتنشوبرای روزهای نبودنش برای روزهای ی که میدونستم مباداست ذخیره کردم..

پروازش برای بعدازظهربود خودم چمدونش روبابغض بستم وناهار ی که هوس کرده بودروپختم

همش به صورت هم خیره میشدیم وبعدهم روبغل میکردی م

به اصرارخودم باهاش رفتم تافروودگاه دستم تودستش بودومدام روی دستمومی بوسید بارون منم

بهار ی کهمیباریدوقطعه ای ی که ازهمای ون شجریان پخش میشدلهی ب داغ ی بودکه روی قلب

هامون مینشست واین جدای ی روسخترمیکرد همایون میخوندومنوبارون هم،باگری ه هامون

همنواشدیم باهاش

"ا بر م ی بارد و من م یشوم از یار جدا چون کنم دل به چنین روز ز دلدار جدا ابر و باران  
و من و ی ار ستاده به وداع من جدا گریه کنان ابر جدا یار جدا ای مرا در سر هر موی به

زلفت بندی ای مرا در سر هر موی به زلفت بندی چه کنی بند ز بندم همه یک بار جدا

همه یک بار جدا

دیده از بهر تو خون بار شده ای مردم چشم دی ده از بهر تو خون بار شده ای مردم چشم مردمی کن  
مشو از مردمی کن مشو از دیده خون بار جدا

ا بر م ی بارد و من می شوم از یار جدا چون کنم دل به چنین روز ز دلدار جدا ابر و باران

و من و ی ار ستاده به وداع من جدا گریه کنان ابر جدا یار جدا"

به فرودگاه رسیدیم چمدونش روبرداشت و رفت تاکارت پروازش روبگیره نیم ساعت فرصت داشت  
محکم بغلش کرده بودم و ازش جدانی شدم هنوزی ک ماهم نشده بود که ازدواج کردیم امای ک جدای  
ی طولانی رو باید تحمل میکردیم شماره پروازش اعلام شد.

پشت چشمام و پیشونیم روبوسه بارون کرد و گفتم: خیل ی دوست دارم مهذا خیل ی مراقب خودت  
باش من دلم اینجاست اما مجبورم

میون بغض گریه گفتم: سانیا منم دوست دارم تو رو خدا مواظب خودت باش  
و منو بی خبر نزار و گر نه دق میکنم

-زیونتو گاز بگیرد می کنم یعنی چی ولی چشم بی خبر نمیزارم به

سختی از هم جدا شدیم و به سمت گی رفت

تالظه آخرخيره شدم به رفتنش انقدرکه ازديدم پنهان شد به سمت

پارکينگرفتم پشت رول نشستم

مثل ديوونه هاعطرشوکه پيچيده بودتوماشين بوميکردم...

ساعت های اول جا ی خالیش اذیتم می کردوداشتم کلافه میشدمازنبودنش وسایل ضروریم

روبرداشتم وبه خونه مامان اینارفتم

ب ی قراریم ازچهرم کاملام شهودبودومامان وباباخیل ی دوروبرم نبودن

ازایران پروازمستقیم به سوئیس نبودوسانیا رازترکیه قراربودکه بره بامحاسبات من الان دیگه فرودگاه

آنکارابودگوشیم روبرداشتم وشمارش روگرفتم بعدازچندبوق صداش توگوش ی پیچید

آخ ازاون صدای بمش که آرامش روح وروانم بود

-سلام عزیزم

+سلام

-خوب ی مهداجان رسیدی خونه؟

+آره توچ ی رسیدی؟

-آره چمدونم روهمی ن الان تحویل گرفتم

+باشه عشقم،چقدرتاپروازبعدی ت زمان هست؟

-حدودا دوساعت ون یم

+سانیا رمراقب خودت باشیا من چشم انتظارتم

-به روی جفت چشمم مراقبم قریون چشم انتظاری هاتم م یشه

-نه عزیزم مراقب خودت باشه

+توهم همینطور، خداحافظ

-خداحافظ

یک هفته از رفتنش گذشته بودومن خودم روبابیمارستان سرگرم کرده بودم هرشب تصوی ری

زنگ میزدو صحبت میکرد باهام و دلخوشیم شده بودهمین زنگ زدنا

صد ف بهم گفته بودبیا با ما بریم شمال خودم بدمنمیومد که برم اما باید با سانیا رمشورت میکردم

مطمئن بودم که قبول میکنه اما خب بازم باید در جریان قرار میدادمش...

شهر زوریچ که سانیا ررفته بود دو ساعت ون یم اختلاف ساعت داشت باتهران و اختلاف ساعت

مشکل ی ای جاد نمی کرد برامون

بهش زنگ زدم و قضیه شمال رفتن رو گفتم و گفت که میتونم برم..

ساک کوچیک ی جمع کردم لباس هام رو تنم کردم و منتظر تماس از طرف صدف موندم چقدر برنامه

ریزی داشتم برای عیدمون ول ی رفتن سانیا ر تمام برنامه ریزی هامو بهم زد...

صد ف تماس گرفت ساکم رو دستم گرفتم و رفتم از خونه بیرون

سوار ماشین شدم و سلام و احوال پرس ی کردم و روبه صدف گفتم ک

یاهستن؟



-مامانم وسعيد هستن وعل ی ومه شيدم ديشب نامزدی شون بوده اونام جوگرفتتشون دارن میان

+همینا ییم فقط؟

-بله اگرخدا بخواد

طبق قرار ی که صدف با بقیه گذاشت با یدمیزدیم کنار و صبحانه میخوردیم  
فرهاد فلش زد و پیچی د کنار جاده بقیه هم همین کاررو انجام دادن از ماشین پیاده شدیم

با خاله الهام روبوسی کردم و سال نور و تبر یک گفتم که گفت: دختر تو چرا یدفعه و بی خبر رفت ی سرخونه  
زندگی ت

+خاله خودمم نمیدونم چرا همه انقدر زود پیش رفت

صد ف در حال ی که با سبدی تودستش بود به سمت مون میومد گفت: هول بوددیگه پشت

چشم ی نازک کردم براش و هیچ ی نگفتم

مه شید و عل ی هم رس یدن کنار هم صبحانه رو خوردیم دوباره راه افتادی م

از اونجای ی که خیل ی خسته بودم پلکام سنگین شد و روی هم افتاد...

با صدای صدف از خواب بیدار شدم رسیده بودیم

ویلا صدف اینا که قبلا چندبار ی اومده بودم خیل ی نقل ی قشنگ بود و خیل ی دوستش داشتم خاله

خودش مشغول پختن ناهار شد ولی ست چیزهای ی که و یلا لازم داشت روبه سعید و فرهاد داد و اوناهم

رفتن که خری دکنن

ویلا سه خوابه بود ی ه اتاق رو صدف و فرهاد برداشتن یه اتاق هم عل ی ومه شید ی ه اتاق هم من

و خاله الهام برداشتیم فقط سعید موندا این وسط که اونم قرار شد تو سالن بخوابه کمک خاله سالاد درست

کردم وبعده اتاق رفتم تابه سانيارزنگ بزنم ردتماس کردوپيامک داد:"خانمم سرکلاسم تموم شدبھت

زنگ ميزنم" تاي پ کردم"باشه "

گوش ي به دست منتظرزنگش بودکه بالاخره صدا ي گوشيم دراومدسري ع تماس رووصل کردم

-سلام خانمم

+سلام سانيار

-خوب ي رسيدی؟

+خوبم آره يک ساعت ي مي شه توخوب ي؟

-منم خوبم فقط اين وسط دور ي از زنم اذيتم ميکنه

+خب اون دور ي منم اذيت ميکنه

-تموم مي شه دورت بگردم چشم بهم بزن ي اوادم

+يک هفته س دارم چشم بهم مي زنم ول ي نگذشته

-ميگذره بالاخره يک سخت ي هاي ي روباي د تحمل کنيم ديگه

صد ف داشت صدام ميکردکه برم ناهاربخورم وبه سانيارگفتم:سانيارجان من بای دبرم کار ي ندار ي؟

-نه قربونت برم خداحافظ

+خدانکنه قربونم بري خداحافظ...

ناهارروخوردی م ومن ومه شي دهم ظرف هاروشستيم رفتيم تواتاقامون تااستراحت کنيم

وبعدازظهربري م لب دريا

چون توماشين خواب يده بودم خوابم نميبرد

و خودم روباگوشيم وديدن عكسای خودم وسانيارمشغول كردم خاله هم

خوابش برده بود

مامان زنگ زدوگفت چرابيخبرشون گذاشتم منم عذرخواه ي كردم وگفتم فراموش كرده بودم.

همه بيدارشده بودن وداشتن حاضرمي شدین كه بری م لب دریا موهام

روباftم وآرای شم روتمدی دكردم

زیراندازی پهن كردی م ونشستیم فرهادتنقلات ی كه خریده بودروازتوماشین اوورد شروع به خوردن كردی م...

به غروب آفتاب خیره شدم چقدر دلم می خواست توای ن لحظات سانياركنارم بودواحساس دلتنگی كردم وبه همین خاطر باهاش تماس تصویری گرفتم چهره خستش نشون ازيك روزسخت بوداما بازياون حال سعی داشت به من روحیه وانرژی بده شام روكناردریاخوردیم وبعده و یلا برگشتیم...

برای ناهارهم برنامه ریزی كرده بودن كه بریم قلعه رودخان كمك صدف وفرهاد سبدهارووز يراندازروبردم توماشین گذاشتم

خاله وسعيدهم باماشين فرهاداو مدن وسه تاي عقب نشستيم صدف آهنگهای شاددهه شصت ی پل ی كردو خودشو سعيدداشتن می رقصیدن...

بالبخندروبه سعيدگفتم:به به آقامهندس ميبينم كه بالاخره دست ازمبادی آداب بودن ك شیدی

زبون دراووردوگفت:لازمه يه وقتا ديگه خودتورهاكن ی

بعدازچهل و پنج دقي قه به قلعه رودخان رسيديم

محيط فوق العاده جذاب ي داشت ...

صدف ه ي قوپ ي مي ومدوميگفت من تا آخرين پله ميرم امانهايت سعي مون شد پله  
صدوپنجاهم كه ديگه گوشه اي ي جا پيدا كردي م ونشستيم

چندتا عكس براي سانيارفرستادم واو نم ازچهره خسته ش برام عكس فرستاد ناهارروهم

خورد ي موبعدازيكم آب بازي تورودخونه برگشتي م...

شب روهم توويلا مونديم...

خانم هاتويك گروه شدن وآقا يون هم تويك گروه وحكم بازي كرديم كه گروه خانم هابرنده شد وآقاي  
ون هم كه باخته بودن رفتن تابستن ي بگيرن چون شرط روباخته بودن...

چقدر در اين لحظات دلم سانيار روميخواست كه كنارم باشه...

براي ناهار دوباره رفت يم لب دريا و چون همگي ي كارداشتي م بعدازظهر به سمت تهران برگشتيم توقف ي  
تارودبار نداشتيم

ازرودباركل ي لواشك وترش ي كولوچه خري دم براي خونه خودم ومامان وبابا

فرهاد جلوي آپارتمان خودم وسانيارتوقف كرد از شون بابت سفروچي زاي ديگه تشكر كردم ودعوت شون  
كردم به داخل اما تشكر كردن ورفتن

لباس هاي كثيفم روتوماشين لباسشوي انداختم ورفتم دوش گرفتم تاخستگي سفر از تنم خارج بشه

لباس پوشيدم ولباس هام روروی رخت آوی زپهن کردم تا خشک بشه زنگ ی  
به مامان زدم وگفتم که رسيدم وخونه ام

وبعد با سانیا رتماس تصويری گرفتم ی ک ساعت ی صحبت کردم باهم وبعد خدا حافظ ی کردی  
شام مختصری خوردم وبعد به تخت خواب پناه بردم بالشت سانیا رو بغل کردم وبويی دم حت ی  
عطرش هم قابليت آروم کردن منو داشت...

با آلام ی که گذاشته بودم از خواب بيدار شدم به بیمارستان رفتم تا شب خبری  
از سانیا نبود وجواب تماس هام رونمیداد دلم شور میزد همین که رفتم تواتاق استراحت و درازک شيدم  
تماس گرفت

ه ی غرغ کردم واون قربون صدقه م رفت تا آروم م کنه

ومن ه ی شدت گری ه م بیشتر می شد در آخر بالشت ی که صدم سمت پرت کرد بیخ یال شدم  
وازانیا ر خدا حافظ ی کردم...

روز سیزده بدر هم رسید با مامان و بابا سه تایی مثل گذشته هارفتیم پارک سرخه حصار گوشه ای ی  
نشسته بودم و با کلافگی به خانواده های ی که اومده بودن خیره شده بودم مامان صدام زد که برم  
ناهار بخورم مثل همیشه برای روز سیزده بدر کباب درست کرده بودن

خوردیم و بعدیکم با، بابا بدمینتون بازی کردی م و مامان ی ک قابلمه کوچولو آش رشته پخت و در کنار هم  
خوردیم

دم دمای غروب به خونه برگشتیم

بعد از تعویض لباسام رو تخت درازک شیده بودم که سانیا ر زنگ زد:



پيله پروان هـ

+سلام آقا

-سلام خان م

+خوب ی کجایی

-خوبم اومدم کاف ی بخورم بعدکلاس خستگیم دربره توخوبی

+منم خوبم تازه ازبی رون اومدیم

-کجابودی مگه

+سیزده بدریودبامان اینارفتیم پارک سرخه حصار

-به به همیشه به گردش خوشی

+مچکرم آقا

-میگم مهداچقدردختربلوندچشم آب ی اینجاست

+عه رفت ی داری واسه من دختربلوندچشم آب ی دیدمیزن ی

-نخیرمن فقط دخترچشم ابرومشک ی که همسرمه دیدمیزنم

+آفرین آقای همسرغیرازاینم نبایدباشه فقط سرت تودفترکتابت باشه تابرمیگرد ی

-چشم خانم کاری نداری من کافیموبخورم

+نه عزی زم نوش جونت خداحافظ

-خداحافظ

"انتظارهم روزی به پایان میرسد اما امان از انتظار

ی که بیش از حد انتظار طولانی شود...

انگار که جان و دلت را میچالند و ذره ذره مثل موریانه مغزت را میجوید..."

چهار ماه دلتنگی و چشم انتظار و روز شماری گذشت بهم گفته بود که برای امروز بلیط داره اما هنوز خبری نبود

تو سالن روی مبل چمبره زده بودم و چشم دوخته بودم به ساعت و گوشیم

مامان کنارم نشست و دستی به موهام که دورم پریشون بودک شید و گفت: تو که ای ن همه مدت تحمل کردی و چند ساعت دیگه هم تحمل کن دیگه دورت بگردم پوفی از روی کلافگی کشیدم و گفتم: تحمل میکنم دیگه تحمل نکنم باید چکار کنم؟ - اول همه زندگیا این چیزا هست دیگه منو بابا تم تازه نامزد کرده بودیم بابا ت سربازی افتاد کرمان دوسال تمام منتظرش بودم

+ میدونم ماما اما از اینکه بدقولی کرده بدم میاد

- غصه نخور وقت و اومد حسابشوبرس

بالبخند بی جونی گفتم: باشه

دوروز گذشت و خبری از سانیار نبود تا اینکه خودش تماس تصویری گرفت از محیط اطرافش فهمیدم

تو بیمارستانه بانگران ی گفتم: چی شده تو کجا یی؟

- قول میدی نگران نشی

پيله پروان ه  
باحرص گفتم: چيشده آقاي بدقول

-خانم خوش اخلاقم بنده گفتم به شماکه به جزکلاس ودوره براي پيگيري پرونده اي دارم ميرم ديگه  
درسته؟

+بله درسته، حالچرا نيو مدي وتوبيمارستاني

-مهديجان من بامني ت مل ي همکاري کردم وتودستگيري يه باندبزرگ جاسوس ي واختلاس بهشون  
کمک کردم شب دستگيري شون يه شب قبل اينکه بخوام بيام بودوچون اونامنوهمدست خودشون  
ميدونستن ودرصورت ي که فهميدن من باپليس همکاري ميکردم يه تي رتوشونه من چپوندن وجراح ي  
شدم امروز بعد ازظهر مرخص ميشم وبليط ميگيرم ميام

اشکاموپاک کردم وگفتم: اي ن بودمراقب خودت بودن آره؟ سانيارتوروخدا دست از اين شرلوک هلمز باز  
ي هات بردارتوميدون ي با اين کارچقدر براي خودت دشمن تراش ي ميکن ي؟

-گريه نکن ديگه، چشم قول ميدم دست بردارم وبچسبم به همون وکالتم

+خيلي خب کاري نداري

-قهري؟

+خير ناراحتم

-ناراحت نباش ديگه تموم شد دارم ميام

+تابينيم

-ميبيني، من برم دکتراومد بالاسرم

+خدا حافظ

-خدا حافظ

گوشيموپرت کردم و سرموتودستم گرفتم باشدت زدم زیرگریه وای خدایا اگراون تیربه جای شونه ش به جای دیگه ای ی مثل قلبش میخوردمن چکارمیکردم خدایاقربونت برم که همیشه جای شکرشوباق ی میگذار ی...

یک روزدیگه هم باچشم انتظار ی گذشت ازگریه ای ی که دی روز کرده بودم سردردداشتم ومسکن روکه خوردم چشمم سنگین شدوخواهم برد...

بانوازش دست ی بیدارشدم اماچشمم بسته بودعطری آشنابه مشامم رسید مثل عطرسانیاربوداما فکركردم از شدت دلتنگ ی دلم هوای بوی عطرشوکرده

اماباشنیدن صداش چشمم روبازکردم بالبخنه خیره شده بودبه صورتم پتوروکنارزدم ونشستم دست ی به صورتش ک شی دم وبغضم ترکیدسرم رو گذاشت روسینه ش ومو هام رونوازش کردوگفت:بسه مهداکشت ی خودتوباگری ه مامانت م یگه این یک ماه آخرهمش داشت ی گریه میکرد ی آره؟

خودم روازش جداکردم وگفتم:خب چکارمیکردم بنظرت حت ی به سرم زدکه بیام امااعتبارپاسپورتم تموم شده بودوتمدی دش زمان میبرد

-گذشت ورفت ازالان به بعدحق گریه نداری فقط بایداین لبای قشنگت بخنده

بعدازخوردن شام به خونه خودمون برگشتیم چندروزی ک بارسرمیزدم وبه گله آب میدادم وبه سروگوش خونه میرسیدم

سرم روسینش گذاشتم وبه تپش ب ی تابانه ی قلبش گوش دادم وروی

همون سینه خوابم برد

دوباره طعم خانم خونه بودن روچ شیدم صبحانه روآماده کردم وبرای ناهارخورشت بارگذاشتم که تاظهرجاافتاده بشه

کل روزم روتوبغلش گذروندم انقدردلتنگ ی ک شی ده بودم که دوست نداشتم لحظه ای ازمن دورباشه

پيله پروان ه  
سانيارررفته بود يكم براي خونه خريدكنه كه گوشيم زنگ خورد صدف بود:

-سلام

+سلام صدف خانم

-خوب ي چشمت روشن آقاسانياربرگشته

+قربونت توخوب ي ازكجافهميدي

-مامانت به مامانم گفته بود

+آهان كه اينطور

-مهدا من به كمكت نيازدارم شديد

+بازچ ي شده

-قرارشده كه تادوماه ديگه عروس ي بگيري م فرهادد يگه خسته شده از اين بلاتكليف ي

+خب اينكه خوبه

-آره خوبه اما من واسه مراسم موندم نه سالن آرايش رزروه نه چيزاي ديگمون

+غمت نباشه رفيق درستش ميكنيم

-قربونت برم من آخه بهترين ي تورفاقت بخدا

+فدات شم بهت زنگ ميزنم هماهنگ ميكنم كه بريم دنبال كارات

-باشه عزيزم خداحافظ

+خداحافظ



پيله پروان هـ

گوش ی روکنار گذاشتم و خریدهای ی که سان یار آورد روتویخچال و کابینت جابه جا کردم. .. طبق  
قراری که با صدف گذاشته بودم بای دمیرفتم دنبال سالن آرایش ی، سالن آرای ش ی که بیشتر اوقا  
ت میرفتم میکاپ آر تیست ها ی خوب ی داشت و اکثر ا معروف بودن صدف نمونه  
کارهاشونو دید و از کار یکیشون خیل ی خوشش اومد و منم تا پی دش کردم و قرارداد بست به  
پیشنهاد خودش به مزون هم رفتیم برای لباس عروس چون عروسشون مختلط بود لباس عروس  
تقریباً پوشیده ای انتخاب کرد چ یزهای ی که خیل ی مهم بود رزرو شد

موقع خدا حافظ ی صدف بوسم کرد و تو بغلش چلوندتم و گفت: خیل ی دوست دارم  
مهدا اگر نبودی من نمیدونستم باید چکار کنم

+یدونه صدف که بیشتر نداریم هرکاری بود بهم بگو

-باشه بازم تشکر

+خواهش میکنم، نم یای بالا؟

-نه مامان ماشینشو میخواد

+باشه خدا حافظ

-خدا حافظ

کلیدرو انداختم و واردخونه شدم

سانیار روی کاناپه خوابش برده پتونازکی اوردم و شوپوشوندم

ورفتم تو آشپزخونه تا برای شام چیزی حاضر کنم مواد ماکارانی رودرست کردم و بعد ماکارانی دم انداختم

سانیار بیدار شد اومد تو آشپزخونه و روی صندلی این نشست دست ی به ته ریشش

ک شیدوگفت: خسته و کوفته ازیرون اومدی وایستادی داری غذا هم درست میکنی قریونت برم خب ازیرون میگرفتم

+ نه دیگه بعد از چند وقت اومدی دلم میخواد فقط دست پخت خودم بخوری

بلند شد و ستمم اومد و بغلم کرد و گفت: فدای خودت اون دست پختت.

با صدای ی که خنده توش موج میزد گفتم: سانیا میذاشت ی برای بعدشام موقع خواب

باشی طنت ابروهاشو بالا انداخت و گفت: نه دیگه الان...

خودش رفت حموم و منم رفتم تو آشپزخونه و سالاد درست کردم و میز شام رو چیدم تا بیاد شام رو خوردم و بعد به حموم رفتم...

زندگی من خوب بود سانیا مرد کامل ی بود با من مثل ی ک ملکه برخورد می کرد و منم سع ی می کردم براش تمام خودم باشم

روز عروس ی صد ف هم رسید زیر دست آرای شگر بودم و داشت آرایشم میکرد. کارش تموم شد و آینه روبه دستم داد طبق خواسته خودم یک آرایش لای ت کرم و قهوه ای روی صورتم نشونده بود

قیافه ام خیل ی ملوس شده بود و چشمای مشک ی رنگم بیشتر به چشم میومد

شنیون کار هم بعد از براشینگ مو هام روبه طور ساده ای بالای سرم پیچید با اینکه همه چیز ساده بود اما بنظر من خودم شیک بنظر میرسیدم

پیراهن طوسی روشن هم روتنم کردم آستین دار بود و مدل دامنش راسته بود و منم رو هم پوشیدم و شالم رو هم روی سرم انداختم

قرار بود سانیا ریاد دهنالم و از همی ن آرایشگاه مستقیم ببریم باغ

سانیا رزنگ زد و گفت که دم در

سانیارهم کت وشلوارمشک ی رنگ ی پوشی ده بوداماکرواتش بارنگ لباس من ست بود بالبخنדکل

ی ازم تعری ف کردومن غرق لذت شدم ازاينکه انقدرخوب ميتونه احساساتش روبروز بده

به باغ رسيديم وبه سمت میزی که بچه هانشسته بودن رفت یم سلام واحوال پرس ی کردیم ونشستیم  
خاله الهام به سمتمون اومدوخوش آمدگوی ی کرد

متوجه نگاه سنگینی شدم برگشتم وبانگاه خصمانه فرشیدروبه روشدم بدون اهمیت برگشتم  
ودستمودوربازوسانیاریپیچیدم

پشت میکروفون اعلام شدکه عروس دوماددارن میان همگ ی به سمت جای ی رفتیم که عروس  
دومادواردمی شدن

صد ف باون لباس سفیدفوق العاده شده بود

چقدرحس خوب ی داشتم ازاينکه دوست ی که درهمه حال کنارم بوده عروس شده بود آروم آروم  
اشکای شوقم روپاک کردم

عروس ودومادبه سمت جایگاهشون رفتن ومنوسانیارهم جلورفتیم برای عرض تبریک بالبخندصد ف

روبغل کردم وگفتم:عتی قه چقدرنازشدی ضربه ای به بازوم زدوگفت:خودتم تیکه شدی کثافت

+عروس شدی آدم باش

-هستم

روبه فرهادگفتم:تبری ک میگم انشالله که خوشبخت ب شیدالبته باوجودصدف نمی دونم که این

اتفاق میوفته یانه!

فرهاد تک خنده ای کرد و دستش رو دور کمر صدف پیچید و گفت: مه‌دا خانم اذی تش نکند بودن  
صدف خو د خوشبختیه

صدف روبه من زیون دراورد منم سرتاسف ی تگون دادم براش و با سانیار سرجامون برگشتیم آرمان  
وسارا و خواهرای فرهاد همش وسط بودن سعیده هم به جمعشون پیوسته بود به اصرار سارا من و مه  
شیدبای ک آهنگ همراهی شون کردیم یه دور رقص دونفره هم با صدف کردم شام رو هم سرو کردن  
بعد از شام آهنگ تانگو پلی کردن درخواست رقص سانیار رو قبول کردم و با هم به پیست رقص رفتیم  
یا دروز عقد خودمون افتادم و بالذت سرم روشونش گذاشتم

انقدر حرکاتمون نرم بود که دوست نداشتم آهنگ تموم بشه اما تموم شد  
یه چندتا آهنگ شاد دیگه هم پلی شد که رقصنده ها به قوه خودشون با اون ها هم رقصیدن کادوی ی خری  
ده بودم روبه صدف دادم ی ک گردنبند برای صدف و یه دستبند هم برای فرهاد کل ی تشکر کرد مراسم تو باغ  
تموم شد و رفتیم عروس کشون

صدف و فرهاد رو تادم آپارتمان شون همراه ی کردیم و خاله دست صدف و فرهاد رو دست هم گذاشت  
و گفت: آقا فرهاد حواست به ی دونه دخترم باشه ها خوشبختش کن دخترم بی پدری ک شیده هم  
براش پدریاش هم شوهر

فرهاد چشم ی گفت و تشکر کرد صدفم گریه میکرد در همون حین با سعیده هم خدا حافظ ی کرد  
منم اشکامو پاک کردم و بعد از خدا حافظ ی به سمت خونه راه افتادیم...

واردخونه شديم اولین کارى که کردم کفشای پاشنه دارمو دراووردم وکناراندختم سانيار که ورم پام روديد  
کتش روداووردوشروع به ماساژدادن پاهاى کرددستای گرمش مثل مسکن عمل کردودردپام روازين برد

ازروى تخت بلندشدم وازسانيارخواستم زيپ لباسم روبازکنه پيراهنم روباتاپ وشلوارک عوض کردم نگاه  
ى توآينه کردم باديدن موهام ماتم گرفتم ک ى ميخواست اون همه گيره وموى ى که آرايشگرزده  
رو بازکنه سانيارهم بعدتعويض لباساش انگارکه فکرموخونده بودبههم گفتم:بياخودم بازشون ميکنم

جفتمون روزمين نشستيم ومشغول بازکردن موهام شد

زيردستش داشت خوابم ميبرد ازبس که يواش اين کاروانجام ميداد بوسه اى ى روى

موهام زدوگفتم:تموم شد منم بوسه اى ى روى گونش زدم وازش تشکرکردم اول مژه

مصنوع ى روکندم درک نميکنم که چراانقدرچشم روسنگين ى ميکنه؟!

بعدم هم بادستمال مرطوب آراى شم روپاک کردم اگرخسته

نبودم دوش ميگرفتم اماخيل ى خوابم ميومد...

باصدای زنگ گوشى م بيدارشدم صدف بود:

+توکه الان بايدخواب باشى

-ديگه شرمنده که ساعت دوظهرمن بيدارم

+ساعت دوشده

-بله تالان مثل خرس خوابيدى آره؟

+آره



-خاک تو سرت من که عروس بودم ساعت یازده بیدار شدم بعد تو هنوز خوابی

+خودمم نمیدونم چرا انقدر خوابیدم، حالا چیه امرتونو بفرمایي ن

-مامانم زنگ زده ای ن خاله زنک های فامیل رو دعوت کرده برای جهانشون منم به مه

شیدوزهر اوسارازنگ زدم گفتم به توهم بگم که بیای یه جورپاتخت ی گرفته برام

+عه ساعت چند؟

-قرار شده ساعت چهار بیان

+باشه میام

-خیل ی خب خدا حافظ

+خدا حافظ

رفتم محوم و دوش گرفتم از محوم بیرون اومدم و سانیا درجری ان رفتنم قرار دادم و بعد موهام

رو بافتم و آرایش کم ی کردم و با پوشیدن لباسم از خونه بیرون رفتم

خونه صدف خیل ی قشنگ بود و پراز حس خوب ست خوش صورت ی سفید بود و اما خانم خونه

بودن هم به خودش میومد بالبخند به همه شیرین ی و شربت تعارف میکرد حدودا دو ساعت بزن

و برقصد کردی م هرچند که عالیه خانم باخم به من نگاه

میکرد و آخر سرم به روم آورد و گفت: مبارکه مهدا خانم والا اونجوری که تو پسر منور د کردی گفتم

حالا حالاها ازدواج نمیکن ی در جوابش فقط سکوت کردم و بعد به خونه برگشتیم هرچند که همیشه

غروب پاتخت ی دلگیره ..

دو هفته از عروس ی صدف گذشته بود و برای ماه عسل رفته بودن دبی

سالگرد آوین هم نزد یک بودوهرچ ی به اون روزنزد یکتری شد یم سانیا ربیقرارتری شدومن فقط  
باید آرومش می کردم

بالاخره اون روز نحس ازدنیارفتن آوین هم رسید قراربراین بودکه ماخودمون بر یم ومامان وباباهم

خودشون جداگانه بیان سرمزار

سین ی خرماوخلوایی که آماده کرده بودمدست گرفتم وسانیارهم ظرف میوه روبرداشت ازخونه به  
سمت بهشت زهرارفتیم

سانیار آشکارااشک م پریخت وگری هـ ش گریه من هم دراورد

-مهدا

+جانم

-میدون ی اگرتونبود ی اگردوست داشتن تونبودمن نمیتونستم جدای ی ازآوی ن رودووم بیار م

سرم روشونش گذاشتم وگفتم:الان دیگه میدونم همونطورکه توبه من آرامش داد ی منم متقابلا این  
کارروکردم

-بله واقعا پدرومادرت این روزارود یده بودن که اسمتو گذاشتن مهدا

+برای چ ی؟

-معن یاسمت آرام ش دیگه توهم آرامش روح وروانم ی

بااومدن مامان وبابا حرفمون ناتموم موند خیرات های ی که

آورده بودی م روپخش کردیم

وموق ع رفتن به اصرارمن قرارشدمامان وبابابیان خونمون

مامان کل ی ازدستپختم خوشش م ی اومدبخاطر اینکه بابادوست داشت قرمه سبزی پخته بودم

باباسرمیزشام باخنده گفت: مهین دست پختش مثل خودته

مامان لبخندی زدوگفت: آره بچم بااینکه سرکارمیرفت وز یادآشپزی نمیکردول ی خوب دستپخت

ی داره

سانیار دستشو روی دستم که رومیزبود گذاشت هنوزهم ناراحت

بوداما لبخندزدوگفت: دخترتون ازهمه لحاظ عالیه ممنونمازاینکه لایق دونستینم واجازه دادیدبرا ی

من باشه

ازحرف های سانیارخشنودبودم دوست داشتم بپریم وماچش کنم ول ی خب باباجوابش

رودادوگفت: لطف توبه مهداس آقادوماد

بعدازکل ی وگپ وگفت مامان وبابارفتن ومن وسانیارتنهاشدیم

سانیارمثل یک طفل ب ی پناه به آغوش من پناه آورده بودومن آروم آروم موهاش رونوازش

میکردم معمولاولوقت ی ناراحت یاعصب ی بودای ن کارروانجام میدادووقت ی آروم

میشدهمونجاتوبغل من خوابش میبرد...

هشت ماه اززندگ ی من وسانیارگذشت همه چیزخوب بودسانیارازهمه لحاظ خوب بودوتنهااخلاق

بدش زودجوش بودنش بود زودعصب ی می شدوزودعصبانی تش فروکش میکرد مشکل ی هم باهم

نداشتیم تورابطمون بهم احتراممیگذاشتیم وقدرهمومی دونستیم وبرای همارزش قائل میشدی م وآرامش

بینمون برقراربود...

ساعت پنج از بیمارستان به خونه اومدم باوجود خستگی ناشی از کار زیاد عاشق شام پختن و چای حاضر کردم تا سانیا را از دفتر میاد طبقه عادت ی که داشتیم چای بخوریم و گپ بزنیم صدای چرخش کیلید تودر بهتری ن سمفون ی برای من بود چون نوید از آمدن ستون خونه میداد

بالبخت بد به استقبالش رفتم و کت و کیفش رو ازش گرفتم خودشم

رفت تودستشوی ی تا آب ی به سروروش بزنه

منم چای روتو فنجون ریختم توسین ی درکنار تنقلات گذاشتم به سالن پذیرای ی بردم

سانیا رلباس هاش رو با گرمکن و رکاب ی عوض کرده بود و متفکریه روبه رو خیره بود صدایش

کردم: سانیا ر

-جانم عزیزم

+چیشده به چ ی فکر میکنی؟

مثل وقت ی که میخواست حرف مهم بزنه اجزای صورتم رو زیر نظر گردوند بعد از چند

دقیقه گفت: مهدا راستش من خیل ی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که توتحت نظریک دکتر قرار بگیر

ی و برای بچه دار شدن و بارداری اقدام کنی م

سکوت کردم و توفکر فرو رفتم راستش خودم هم به بچه دار شدن فکر کرده بودم اما یکم زود بود

+سانیا ر زود نیست ی کم ماته هشت ماهه ازدواج کردی م

-مهدا جان من سنم داره میره و بالا و دوست دارم که دوباره پدر بشم

حالا که اون دوست داشت و منم که بدم نمیومد تنهامشکم برای کارم بود که اونم یک جور ی حل

میشد

+باشه حرف ی ندارم من خودم عاشق بچه هستم

بالبخندوخوشحالی چایی ش روخوردوگفت:پس من فردادفترنمیرم تآوری م باهم دکتر خندیدم

وگفتم:آتی شت تنده ها

ابروهاشو باشیطنت انداخت بالاوگفت:اووف چچورم!

ازمامان شماره یک ی ازدوستاش که متخصص زنان بودروگفتم وبرای ساعت پنج وقت داده بود  
سانیارجلوی درمنتظرم بودومنم باپوشیدن کفشام ازخونه خارج شدم

بعدازگفتن اسمم وارداتاق دکترشدم وبعدخودم رومعرفی کردم که باخوشروی ی حال واحوال  
مامان روپرسید

نگاهی به من وسانی ارانداخت وگفت:خب شماچندوقت ی که هست ازدواج کردی د

+هشت ماه

-خب پس،جلوگیری انجام میدادین توی ن هشت ماه؟

+من قرص مصرف میکردم

-من براتون یک سری چکاب مینویسم وبعددارووبرنامه غذای ی ارائه میدم وبارعایتش انشالله که  
جواب می گیرین

+خیلی ممنون

-خواهش میکنم دخترم

ازمطب خارج شدیم وچون آزمایش هان یازی به ناشتابودن نداشت رفتیم آزمای شگاه

وانجامشون دادیم

وقرارشدتاسه روزدیگه جواببدن



سانياربرای اينکه به گفته خودش قوت من روبرای مادرشدن بالابيره هرچ ي د م دستش بودمير يخت  
توشکم من .

سانياردادگاه مهم ي داشت ونتونست همراهم بيادوباصد ف رفتيم جواب آزمای ش

هاروگرفتيم وبعده مطب رفتيم

دکترباينک دقيق شده بودروی برگه های جواب آزمای ش استرس گرفته بودم که بالاخره برگه  
هاروگذاشت کناروگفت:مهديان شماخودت تنبل ي تخمدان دار ي وشوهرتم توبارور ي ضعيفه

باحالت نگران ي پرسيدم:خب اين يعن ي چ ي يعن ي اينکه من نميتونم باردارشم؟

بالبخندنگاهم کردوگفت:نه الان چيز ي ديگه به اسم نابارور ي وجودنداره چون انقدرعلم  
وداروهاپيشرفت کرده که اي ن کلمه روازين برده

عزيزم خودت پرستاري وميدون ي وقت ي که دوتاآدم ضعيف توبارور ي بهم برخوردکن زمان مييره  
بغض کرده بودم وفقط درجواب دکترسرتکون ميدادم يک سر  
ي داروهم برای من نوشت هم برای سانيار

ازداروخونه هاداروهاگرفتم بعدازخداحافظ ي باصدف به خونه برگشتم

بغ کرده بودم وتوتاريک ي نشسته بودم که برقاروشن شدوسانياربانگران ي سمتم اومدوکنارم  
نشست وخيره شديبه وصورتم وگفت:چي شده مهدياچرااي ن شکل ي شدي چراتوتاريک ي  
نشسته بودي؟دکترحرف ي زده بغضم ترکيدوگفتم:مانميتونيم بچه دارش يم وخودم روتوبغلش  
انداختم

منوازشخودش جداکردوگفت: يعن ي چ ي گريه نکن درست بگويبينم دکترچ ي گفته

حرفاي ي که دکترزده بودوگفتم براش بعدداروهاش رونشونش دادم

سرم رونوازش کردوگفت:دکترنگفته که نمیشه گفته زمان می بره بعدم خانمم به خداتوکل کن. ومن تمام امیدم روبه اون بالاسری گره زدم...



یکم روحیم رواز دست داده بودم اما همچنان پیرو برنامه غذا ی ی که دکتر بهم داده بود عمل میکردم و دارو هام رو هم مصرف میکردم

سانیا رباحرف هاش سع ی میکرد که بهم روحیه بده از این جری ان هم جز صدف و مامان کس ی خبر نداشت

خانواده سانیا ر قرار بود بیان بهمون سرزنن تو آشپزخونه مشغول بودم همه

چیز رو حاضر کرده بودم و رفتم تواتاق تالباس هام رو عوض کنم زنگ آیفون زده شد

سانیا در در رو باز کرد

لباس ی که تنم کرده بودم رو مرتب کردم و از اتاق خارج شدم به استقبالشون رفتم بالبخند خوش

آمدگوی ی کردم ساریساهم باهمسرش چند روزی او مده بودن ایران مهمان هانشستن ومنم

شریت وشیرین ی رو بردم وتعارف کردم ساریساهمسن من بود و آخرین فرزند خانواده ول ی

ازمن شیطون تروپرانرژ ی تربود و باشتیاق کل خونه رو چرخید

فاطمه خانم که کنارم نشسته بودگفت:چه خبرا عروس خانم مادرت اینا خوبن؟ +سلامت ی شکر سلام دارن خدمتتون

ساریسابا صدای بلندی خندید وگفت:وا ی سان ی چقدر دلم برات تنگ شده بودا

سانيارهم باخم ساختگى گفـت: صـدبارشايدـم بيشـتر بهـت گفـتم مـنوسـانـى صـدام نـزن بـدم مـياد

برعكـس سـاريـسـاكـه خـيلـى پـرسـرو صـدا بـودشـوهـرشـ امـى رـخـيلـى آروم بـودوسـريـه زى رومـن بـه اـين

فـكر كـردم اـين زـوج دـيگـه آخ رتـفـاهـمـن باكمـك سـاريـسا مـيزشـام روچـيدـيم

مـيزكـه تـكمـيل شـد سـاريـسا سـوتـى زدوگـفـت: او اى ن سانياردريه درچه زنـى گـى رـش او مـده چـه

مـيز پـرنـگ لـعـابـى شـد

خـنـديـدم وگـفـتم: مـگـه خـودت آشـپـزى نـمـيـكنـى ؟

-نـه بابـامـن هـمـش سـرم بـه دـرس مـشق بـودكـه بـتونـم بـورسـيـه بـگـيرـيم تـوا يـن چـند سـالـى هـم كـه رـفـتم آلمـان

هـمـش از يـيـرون گـرفتـى م ويا مـى رـغـذا پـخته

سـرمـوبـه نـشـونـه تـاسـف تـكون دادم وبقـيـه روبراى شـام صـدا زدم

سـانـيارنـگـاهـى بـه سـاعـت كـردوگـفـت: سـيـروان پـس كـجـاسـت مـگـه نـگـفـته خـودشـوتا شـام مـيرسـونـه ؟

فـاطـمـه خـانـم شـونـه اى بـه نـشـونـه نـمـيدونـم بالـانـداخت وگـفـت: والـا گـفـت مـيرـه سـريـزنـه بـه

هـمـخـوابـگـاهـيـاش و بـرمـيـگرده

دـيگـه حـرفـى زده نـشـد و تـوسـكـوت شـام روخـوردـيم...

تـقـريـبـانـيـمـه هـاى شـب بـودكـه سـيـروان بـه خـونـه او مـدخـسـرو خـان چـپ چـپ نـگـاهـش

كـرد و سـانـيارهـم بـهـش چـشم غـره رـفـت

رخت خواب هـاروپـهن كـردم و هـركـس رـفـت تـابـخـوابـه

لـباس هـام روبا لـباس خواب تـعـويـض كـردم و خـودم روتخت ولو كـردم

سـانـيارهـم بـه اتـاق او مـدولـامـپ روخـامـوش كـرد و كـنـارم دـرازك شـيد بـوسـه اى روپـى شـونـيم

زدوگـفـت: مـرسـى بـابت هـمـه چـيز عـالـى بـود

سرم روبه سينش چسبوندم وعطرشو وارد ريه هام کردم

روی موهام رونوازش کردوگفت: انقدر غصه نخور بخدا درست ميشه مه دامن م يدونم که توفکرت  
همش درگيره اما به قول بابام مرگ نيست که علاج نداشته باشه

+ميدونم بخدا توکل کردم فقط

-خب ديگه غمت نباشه وبانوازش

دستاش خوابم برد...

صبحانه روباکمک سانيار حاضر کردم ودونه دونه بيدار شدن اومدن سر می ز

موقع صبحانه خسروخان سيروان مواخزه کرد که باپادرميون ی فاطمه خانم بيخيالش شد وسيروان

هم نفس های عصبی می کشيد

ميز صبحانه روجمع کردم وبعد به اصرار ساریسا باهم رفتيم تادوری توشهر بزنيم

مقصدي که ساریسا انتخاب کرد خيابون انقلاب بود وگفت: دوترم کار دانيم روز يادم يومدم تهران وهمش

خيابون انقلاب ولوبودم

-مهدا

+بله

-من يك چي زي بگم

+بگو

-من حامله ام وميخوام اميرروسوپرايزکنم بخاطر همينم گفتم بيايم بيرون اصلا واسه همين اومدم ايران که  
خانوادمم سوپرای زبشن

با اینکه خیل ی خوشحال شدم اماته دلم غبطه خوردم از حس ی که ساریساداشت ... .

بهپیشنهاد من جعبه کادوی ی خری دوجواب آزمایشش روتوش گذاشت وبعدهم کیک خریدوبه  
خونه رفتی م

کیک روی واشک ی توی خچال قایم کردی م تا ساریسا آماده بشه

آقایون دورهم نشسته بودن وفاطمه خانم هم داشت باتلفن صحبت میکرد

ساریسا جعبه کادو وکیک رو برداشت روم یزجلوی مبل گذاشت وگفت: ی ک لحظه توجه کنین لطفا

همه نگاه هابه سمتش برگشت

جعبه کادو روبه امیرداد

امیربا تعجب بازش کرد وبعدازچند دقیقه خندید وگفت: واا ی عزیزم باورم نمیشه وبعدهم ساری  
سارو تو بغلش گرفت

بقیه باشوک تعجب نگاهشون میکردن وفاطمه خانم پرسید: یک ی به مابگه ای ن وسط چه خبره؟!

من جواب دادم: تبریک میگم داری ن مادر بزرگ می شی ن ساری ساجان بارداره

خسرو خان و سانیا و سیروان هم ساریسا تو بغل گرفتن و بهش تبریک گفتن

سانیا ربا اینکه خوشحال شده بود اما نگاهش به من بود منم برای اینکه به اوضاع درونم پی نبره  
لبخند میزد

کیک رو هم تقسی م کردیم و جوخونه خوشحال ی توش موج میزد و همه توجه شون معطوف ساریسا

شده بود ...



ساریساو امیربلیط گرفته بودن قرار بود شب برن و بعد ازناهارهم فاطمه خانم و خسرو خان و سیروان هم رفتن

ساریساو امیربرفته بودن تایکم استراحت کنن ومن و سانیارهم توسالن نشسته بودیم ومن درازک شیده بودم و سرم رویای سانیاربود

آه ی ک شیدم وگفتم:خوش به حال ساریساچقدرحس خوبی روداره تجربه میکنه

سانیار دست نوازش ی به سرم ک شیدوگفت:منم خیل ی خوشحالم که خواهرم یک ی یدونم داره مادر همیشه انشالله خدااگرصلاح دونست ماروهم پدرومادرکنه جواب من فقط ی ک آه بود...

شام سبک ی خوردیم وساعت ده شب ساریساو امیرخدا حافظ ی کردن ورفتن

چون من ازبچگ ی همیشه دورم خلوت بودوخیل ی رفت آمدنداشتیم وقت ی که رفتن احساس کردم که چقدرخونه هواش برام سنگین ه

سانیارهم که حال گرفته منود یدپی شنهادشب گردی رودادومنم پذیرفتم

باهم رفتیم ورفتیم تابه بام نیاوران رسی دیم ازماشین پیاده شدیم بااینکه تابستون بودامتواترتفاع بام هواخنک بود

سانیاربه ماشین تکی ه زدومنم دست به سینه به روبه روخیره شدم نفس های عمیق ک شیدم و هوا ی آزادروواردیه هام کردم

بینمون سکوت برقراربودحس کردم اونجابه خدانزدی ک ترم وتودلم شروع به درددل باخداکردم:

خدایامن بنده روسی اهتم اماتوخیل ی رعوف ترازین حرف های ی خدایا ازبابت هرچ ی که توزندگیم بهم دادی ازت تشکر میکنم ازبابت اینکه سانیارروتوسرنوشتم قراردادی ممنونم اماخدایا یک خواسته ازت دارم ازت میخوام که اگر بنده ی بدی هستم ببخ شیموومنولایق این بدون ی که مادر بشم وبتونم

حس مادر شدن رو درک کنم!

نمیدونم هوا ی آزاد آرومم کردیا کنارسانیار بودن ویادرددل با خدا هرچ ی که بود آروم شدم..

یک ماه گذشته بود و باید میرفتیم معاینه وچکاب تادکتر ببینه وضعیت تغییری کرده ویانه برای من سونوگراف ی نوشته بود و رفتم سونوگراف ی روانجام دادم دکتر بادیدن عکس های سونوگراف ی گفت: تنبل ی تخمدانت شدید بود و خوب الان خدارو شکر بهتر شده و جای امیدواری هست به برگه آزما ی ش سانیار هم نگاه ی انداخت وگفت: وضعیت شوهرتم بهتر شده همچنان داروهارو مصرف کنیدا تا انشاالله ببینیم چ ی پیش میاد اما امیدوار باش وباشنیدن حرف هاش کم ی امیدواری گرفتم

سانیار که توپذی رش منتظرم نشسته بود سراپا ایستاد وگفت: چ ی گفت دکتر

بالبخند گفتم: اوضاع مون یکم بهتر شده

زیر لب خدارو شکر ی گفت واز مطب زدیم بیرون

از داروخانه داروهارو گرفت وبعده خونه مامان اینارفتیم

موقع ی که تو آشپزخونه داشتم کمک مامان میکردم مامان گفت: چیشددکتر رفت ی

+آره

-خب چ ی گفت

+سونوگراف ی من و آزمای ش سانیار رو دی دوگفت بهتر شدیم

-خب خدا روشكبر اتون نذر كردم انشاالله حامله شدى شله زردميپزم ميدم بيرون بوسه اى يـ

روى گونش زدم وازش تشكر كردم بعد از خوردن شام به خونه برگشتيم...

توبيمارستان يكم كه سرم خلوت شد طبق عادتم زنگ زدم وباساريسا صحبت كردم تو اى ن چند وقت بعد از رفتنش هر روز وى اى ك روز درميون زنگ ميزدم و حالش رومى پرسيدم بعد از چند بوق جواب داد:

-سلام زن داداش گلم

+سلام خواهر شوهر خوبى

-خوب كه چه عرض كنم اين و يار خركيم پدرم و در آورده

+تحمل كن معمولامه هاى اول همى ن ديگه

-آره ميدونم ول ي پدرم يربى چاره در اومد

+وظيفشه عزيزم توتنهاى ي كه بچه دار نشدى بچه اونم هست ديگه

-منم بهش ميگم هم ينو منتهاد لم براش م يسوزه خنديدم

و گفتم: دى وونه با صد اى ي گرفته گفت: مه دامن برم حالم دارم

بهم ميخوره

+باشه باشه خدا حافظ

-خدا حافظ

ساريسا تازه و اردسه ماهگ ي شده بودوخ يل ي و يارسنگين ي داشت و دائم حالش بهم

ميخورد...

از بیمارستان به خونه برگشتم همونطور که خیره بودم به صفحه تلویزی و ن توفکر م اومد که مهمون ی بگیرم صدف و فرهاد و بقیه بچه هارو دعوت کنم روحیم به همچین چی زی نیاز داشت

وقت ی سانیا رهم به خونه اومد قضیه روباهاش مطرح کردم و موافقتش رو اعلام کرد و من

در تلاش افتادم برای گرفتن ی ک مهمون ی خوب بعد از مدت ها...

با سانیا ربه فروشگاه رفتیم هرچ ی که لازم بود رو خریدیم و بعد به خونه برگشتیم دونه دونه زنگ زد م بچه هارو دعوت کردم صدف و فرهاد، مه شیدو عل ی، زهرا و حامد و سارا و به خواست سانیا عرفان هم دعوت کردی م

دست ی به سر روی خونه ک شیدم و همه جارو گردگیری کردم و ی کمم توجیدمان خونه دست بردم به جز صدف و فرهاد بقیه اولی ن باری بود که قرار بود بیان خونمون

از صبح بیدار شدم و مشغول پختن غذا شدم، زرشک پلو با مرغ و فسنجون روبه عنوان غذای اصلی درست کردم

سوپ شیرو قارچ و کشک با دمجون هم به عنوان پیش غذا درست کردم ژله چند رنگ و کارامل و سالاد کاهو و ماست و خیار هم برای دسر درست کردم

به خودم که اومدم ساعت پنج عصر بود برنج رو هم خیس کردم تا وقت ی از محوم بیرون اومدم بزارم بپزه

دوش مختصری گرفتم وجلوی آینه حاضرشدم شومیزلمه مشک ی رنگ ی تنم کردم  
وشلوارزغال ی رنگ ی هام پام کردم موهام روهم دم اسب ی بالا ی سرم بستم سانیارهم  
جعبه شیرین ی واردشد

میوه هاوبقیه تنقلات رو،روی میزجلوی مبل چیدم زنگ

خونه زده شد صد ف وفرهادواردشدن

سانیارباخوشروی ی خوش آمدگوی ی کرد

بعدازیک ربع سارااومدوبعدش هم مهشیدوعل ی

یکم که ازشون پذی رای ی کردم همزمان باهم زهراوحامد عرفان هم اومدن

صدای وشوخ ی خنده توخونه پیچیده بود

حامدزهراخیل ی بهم میومدن خانواده زهرامذهب ی بودن وحامدهم پسرسربه زیر ی بود باکمک هم

می زشام روچیدیم باد یدن می زخودم هم اشتهاتحریک شدازبس که رنگارنگ شد

همه ازدست پختم تعری ف میکردن وسان یاریافتخارنگاهم می کرد

عل ی باشیطنت روبه مه شیدگفت:میگم مه شیدجان شماییای ک چندجلسه پیش مهداخانم تایکم

آشپزی یادگیری لااقل تا عروسیمون نیمروشکستن روی ادبگیری مشت ی که مه شیدروی پاعل ی

زدباعث خنده جمع شد

شام روهم باشوخ ی خنده خوردیم بعدازجمع کردن می زباصد ف ظرف هاروتوماش ین ظرفشوی

ی چیدی م

یک سین ی چای ی ری ختم وبه همه تعارف کردم



عل ی ازتصمیمش برای عروسیشون گفت که قراره اسفندماه مراسم بگیرن و حامد و زهرام قرار بود عقد کرده بمونن یک سال رو

ومن متوجه نگاه های دقیق عرفان به سارا شدم که داشت بازهرا صحبت میکرد بچه

ها تشکر کردن و بعد از خدا حافظی رفتن

یکم خونه رومرتب کردم و ظرف هارو هم جابه جا کردم

سانیا رستم اومد و بوسه ای روی پیشونیم کاشت و گفت: کدبانومن بابت همه چی ممنونم عال ی بودامشب بقیه کاررو بزار برای فردا خیل ی خسته شدی

واقعاهم خیل ی خسته شده بودم تا سرم رو گذاشتم روی بالش خوابم برد...

داروهارو مصرف میکردم و چشم انتظار بودم!

برای چکاب پیش دکتر رفتم ولی اینبار ناامیدم کرد و گفت باسری قبل وضعیت فرق ی نکرده...

توبیمارستان دوباره بچه ای مثل آوین رو آوردن بادی دنش تمام معصومیت و مهربانی آوین جلوی چشمم نقش بست و دلم گرفت از سرنوشتش

به وضعیتش رسیدگی کردم دوز بیماریش از آوی ن خیل ی کمتر بود و مشککش بعد از تولدش شکل گرفته بود

بالبخت پانسمان های مخصوصش رو جای های زخم دار گذاشتم و آنتی بیوتیک هم تزریق کردم یاد و خاطره آوی ن همش برام زنده شد

بعد برگشتم به خونه آلبوم های سانیا رو نگاه کردم چقدر چهره آوی ن تونوزادی قشنگ بود اما تا اول

های کوچک قرمزی هم روی صورتش خودنمای ی میکرد

وبه این فکر کردم اگر باردار شدم حتما تمام ی آزمایشات روانجام بدم تا از سلامت نوزادم با خبر بشم..

روزهاميگذشت من وسانيارمنتظر بارداري من بودي م براي سومي ن ماه هم پيش دكتر رفتم دكتر به چهره هاي مضطرب من وسانيارنگاه كرد و عيNKش رود راوردوگفت: من نمي دونم چي بايد بگم اما ترجيح م يدم كه پيشهاد آي وي اف روبهتون بدم سانيار قبل از من پرسيد: يعن ي چي دكتر؟

دكتر نگاه ي به صورتش انداخت وگفت: يعن ي لقاح خارج از رحم شكل ميگيره بايك عمل ساده از خانم تخمك و از شما اس\* پرم برداشته مي شه و بعد تو آزماي شگاه لقاح شكل ميگيره و بعد نطفه به رحم انتقال داده مي شه.

من با استرس پرسيدم: راه آخرمونه؟

- بنظر من چون شما خيل ي توباروري ضعيف هستين بهترين راه همين ميتونه باشه

سانيار جواب داد: مطمئن ديگه من حاضر هر كاري روانجام بدم

- ببينيد معمولاً همون بار اول جواب نميده و شايد چند بار مجبوريه انجامش ب شين اما بنظر من اگراي ن

كار روانجام بدين جواب ميگيري ن سانيار نگاه ي به من انداخت و روبه من گفت: شما چي ميگي؟

+ هر كاري دكتر صلاح ميدونن انجام بديم

دكتر برامون وقت زد و آدرس اون مركزي رو كه بايد عمل روانجام ميداديم رو هم بهمون داد يك هفته

فرصت داشتيم

براي قبل از عمل يكسري آزماي شات باي دانجام ميدادي م

بادادن نمونه ازخونم فشارم افتادوسانياررفت تابرام آبميوه بگيرهرسم روتكيه دادم به ديوارسنگ ي  
آزمای شگاه وچشمام روبستم

دست نوازش سانيارروي گونم نشست وگفت:بياعزيزم بياي ن آبميوه روبخور ن ي

آبميوه روبه سمت دهنم گرفت جرعه جرعه نوشيدم وحالم يکم بهترشد

سانيارهم بايدآزمای ش انجام ميداداماده شدووارداتاق نمونه گير ي شدمنتظرنشستم بعدازنيم  
ساعت بيرون اومد ...

جواب آزمايش هااومدوبراي آي وي اف مشكل ي نبود

روزعمل رسيدبامامان وسانياربه مركزرفت يم

آماده شدي م براي عمل،عمل سراي ي وكوتاه ي بود

روزقرار دادن نطفه هم بهمون دادن وبه خونه برگشتيم

آرامش اون روزهااصلا آرامش نداشت ونگران بود... فقط آغوش سانياربودكه آرومم ميكرد

روزعمل اصلي رسيدممان وسانيارپشت درمنتظرم بودن ومامان مهين داشت ذكرميگفت ودعاي توسل  
برام م يخوند

يك بيهوش ي كوتاه وبعدهم پا يان عمل

مراقبت هاي بعدازعمل به مراتب سخت تربودنبايدتاچهارروز كارميكردم وعطسه وسرفه ممنوع هم  
بود

ازلحاظ روح ي هم بايددرآرامش ميبودم واضطراب واسترس هم نبايدميداشتم

دوازه روزگذشت با یدمیرفتم آزما یشگاه تازمقدارهورمون هام متوجه بارداری و یاعدم بارداریم بشیم

آزمای ش انجام شدگفتن تایک هفته دی گه جواب میاد

اون یک هفته به کندی گذشت ومن چشم دوخته بودم به عقربه های ساعت  
تاسانیاریادوتا به آزمایشگاه برای گرفتن جواب بریم

یکم معطل کردن ومسئول پذیرش روبه من گفت:مهداتوکل ی

+بله

-منفیه خانم

تمام جهان باهمه ی عظمتش باهمه ی شکوهش آوارشدروی سرم به سخت

ی کله تکنون دادم وگفتم:ممنون

سانیارنگران نگاهم میکرد ی میپرسیدچ ی شدمهدا

وقت ی که ازآزمایشگاه بیرون اومدم وبه ماشین نزد یک شدی م بغضم ترکیدومیون بغض گریه  
باصدای ی بلندگفتم:چ ی شده؟بنظرتچ ی میتونه شده باشه که منوانقدربهم بریزه؟منف ی  
بودسانی ارمنف ی بوووود

-آروم باش مهداتوروخدا خودتونبازدنیاکه به آخرنرسیده یادته خوددکترهم گفت ممکنه دفعه اول  
جواب نده خانمم ناامیدنباش انقدر

بدون حرف توماشین نشستم و توسکوت گریه میکردم

فکری ازذهنم گذرکردوروبه سانیارگفتم:سانیارمنویرامامزاده صالح

-چرا؟

+نيازدارم خلوت كنم باخودم وخدا

مسيرروتغي ردادوبه سمت امامزاده رفت

چادرگرفتم وبه داخل رفتم روی زمین سرخوردم و سرموبه ضريح تکیه دادم وگفتم: توای ن چندماه خیل  
ی ناامیدم، ناامیدم ازاینکه مثل خیلای دیگه نم یتونم به راحت ی بچه داربشم نمیتونم لذت وطعم  
خوش مادرشدن روبچشم گری هـ م اوج گرفت وهق هق میکردم نمیدونم چقدرگذشت اما حس میکردم  
که آروم شدم گوشیم توكيفم لرزيد ازكيفم بیرونش اوردم سانیا ربود جواب دادم:

-مهداجان الان سه ساعته منتظرمنمیاى ؟

+واقعا سه ساعت گذشته؟

-آره عزیزم خیل ی وقته دورمیدون منتظرتم

+الان میام

روبه ضريح حرف ها ی آخرم روزدم وكفشاموازتوساك بیرون اوردم وپام كردم چادرروهم تحویل دادم  
واضحیاط امامزاده به سمت ماشین رفتم

بالبخندب ی جون ی روبه سانیا رگفتم: ببخ شیدجلوی آزمای شگاه صدام روبردم بالا

-عیب ی نداره عزیزمبخت حق میدم

این مهربون بودنش واین که درکش خیل ی بالا بود منوبی شترشیفته رفتارش میکرد به خونه

رفتیم بدون خوردن شام باخوردن آرامبخش خوابیدم... .



به مطب دكتر رفتم آزماي شم روديد

ومن با جوابش دوباره گريه ام گرفت دكتر منوچهر ي هم مثل يك مادر ز پشت مي زش  
بلند شد و كنار من نشست و دستامو تودستاش گرفت و گفت: مهدي جان دخترم انقدر زود نياز خودت  
رو من مورد ي داشتم كه با پنج بار آي وي اف هم باردار نشده و آخريه طور طبيع ي باردار شد عزيزم  
من براي يكبار ديگه هم پيشنه ادم يكنم كه انجام بدين باشنيدن حرف هاش اميد تو دلم جوونه زد  
از نمونه هاي قبليم تو آزما ي شگاه بود و ديگه نياز ي به عمل دوباره نبود دوباره

بامامان و سان يار رفتم براي عمل قراردادن نطفه داخل رحم

بعد از عمل تا چهار روز خونه مامانم ايناموندم و مامان مثل پروانه دورم ميچرخيد و سان يار هم همش خوراك  
ي هاي مقوي ميگرفت برام

بعد از دوازده روز دوباره براي آزماي ش هورمون رفتم

نمونه گرفته شد و مثل سري قبل يك هفته زمان برد جوابده ي برعكس

سري قبل اميدوار بودم

روز جوابده ي سان ياري ك قراركاري مهم داشت و همراهم نيومد

خودم رفتم و منتظرا يستادم مسئل پذ ي رش لبخندي زد و گفت: تبيري ك ميگم مثبت شده دلم

ميخواست بپر م ماچش كنم اما تنهابه يك لبخند اكتفا كردم

ازآزمای شگاه زدم بیرون و سرراه شیرین ی خریدم به خونه مامان و ببارفتم

باخوشحال ی خودموتوبغل مامان انداختم وگفتم: مامان مثبته مامان منوازخودش

جداکردوگفت: مبارکه عزیزدلم بسلامت ی باشه باباهم بغلم کردوتبریک گفت

نوبت رسیده به پدریچه که خبرداربشه

سانیارازدفتر اومدومن تواتاق نشسته بودم داشت ازمامان سراغ من رومیگرفت مامانم گفت من تواتاقم

صدای قدم هاش اومدبعدبادوتقه به درواردشد ازروی تخت بلندشدم بالبخنده سمتش رفتم

سوال ی نگاهم کردوگفت: چی شدرفت ی جواب آزمایش روبگیری

+آره رفتم گرفتم

-خب چیشد؟

+تبری ک میگم بهت باباجون ی مثبت بود

اشک توچشماش جمع شده بودمنوتوبغلش ک شیدونمیدونم چنددقیقه گذشت منوازخودش

جداکردبوسه ای ی روی پی شونیم زدوگفت: مهدامنونم خدایاشکرت...

برای تشکیل پرونده وانجام سونوگراف ی رفتیم مطب دکترمونوچهری از شکل گیری کیسه بارداری

وجنین راضی بود وداروهای تقویت ی مثل فولی ک اسیدوفیفول وانواع ویتامین هاروبرام تجویزکرد

وبهم گفت تا پنج ماهگ ی میتونم برم سرکاروبعدازاون بایداستراحت مطلق باشم

روزهاعطربوی دیگه پیداکردومن حس م یکردم خوشبختیم باوجود فندق کوچکی که داشت

درونم رشد می کردکامل می شد

خانواده سانيارهم وقت ي متوجه قضيه ي بارداريم شدن كل ي خوشحال شدن وذوق كردن ومشخص شدن جنسيت فرزندساري ساكه دختربودخوشحالي مون روتكميلكرد...

توكاريكم اذى ت مى شدم اما تحمل كردم روزهابه سرعت ميگذشت ومن وارددوماهگ ي شدم  
وبايدهربالگري انجام ميدادم

غربالگري كل ي انجام شدوبعدا زايكه جواب اومداز سلامت كامل بچه خبردادوخيالمون راحت شدوبه  
پيشهاددكترمنوچهر ي قرارشدهكه توچههارماهگ ييكبارديگه غربالگري انجام بشه تااز سلامت كامل  
جنين مطمئن بشيم

مامان وباباازذوقشون لباس واسباب باز ي ميخریدن ومي وردن البته اسپرت ميخریدن كه بين دخترونه  
وپسرونه بود

وقرارشدا تاق آوين بشه ا تاق بچه...

يكم نسبت به غذا خوردن ب ي ميل شده بودم وسانيارمدم م يخواست منوواداربه خوردن غذاكنه  
وهربارمن باحرص ميگفتم حال من بدمي شه نه شما سانيارخان واون هم باخم جذابش ميگفت  
بخورحرف نباشه روزهاي خوب ي روداشتيم سپري ميكردى م...

روزهاباشيرين ي ميرفتن وبچه اى ي كه درونم بودداشت رشدم يكردوبزرگترميشدبه شدت به سمت

ترشيحات گرايش داشتم وسانيارهم هرروز باآلوجه ولواشك ميومدخونه

باهم برای سونوگراف ی رفتیم ودکترآزمون پرسیدمیخوای ن که صدای قلب بچه روبشنوی ن جفتمون باشتیاق گفتیم بله

صدای تپش های تندبچه تواتاق پیچید حس ی داشتم که تابه اون روزتجربه نکرده بودمش

وسانیاردستشوجلوی چشماش گذاشته بودومیدونستم که داره اشک شوق میری زه ازروی تخت بلندشدم ولباس هام رومرتب کردم وازمطب خارج شدیم سانیارموق ع رانندگی دستشوروی شکمم میگذاشت وقربون صدقمون میرفت...

واردچهارماهگی ی شدم وموقع غربالگری دوم وزمان سونوگراف ی تع یین جنسیت رسید

غربالگری انجام شدوبعدبرای سونوگراف ی رفتیم دکتربادقت خیره شده مانیتوروگفت:مهذاجان

بچه ی شما یک پسرکاکل زر ی خنده ای ازته دل کردم وگفتم:خیل ی ممنونم دکتر

سانیارهم لبخندی روی لب هاش بودوخیره به مانیتوربود...

سانیاردرتلاش برای یک مهمون ی برای شیرین ی وشادباش بارداری من افتاده بود زنگ زدرستوران

ومیزرزروکردوازتمام بچه هادعوت به عمل اوردومنم پدرومادرم روهم دعوت کردم

برای رفتن به مهمون ی حاضرشدم مانتوپاییزم روکه یک رنگ ملایم کرم رنگ داشت باکت کرم سانیارست کردم

وقت ی که رفتیم مامان وباقبل ازمارسیده بودن سلام واحوال پرس ی کردیم

باباریزرئیسفارش من روبه سانیارمیکردومیگفت مراقبم باشه

بقیه همازراه رسیدن صدف دائم منوماچ میکردومیگفت قربونت برم که داری مامان میشی

مه شیدوساراوزهراهم به آغوش ک شیدنم وبهم تبریک گفتن وچون فهمیده

بودن که بچه پسره براش اسباب بازی خریده بودن

گارسون اومدوسفارش های هرکس روگرفت صدف ابروی ی بالاانداخت وروبه من  
گفت:میبینم آقاوکیل حساب ی بخاطر اون فندوق خان بریزوبه پاش کرده

+اره خیل ی خوشحاله خودت میدون ی که چقدرسخت ی ک شیدیم

-میدونم منم بزارم حامله شم بلکه این فرهادیکم مهربون شه باومدن  
غذاهاحرفمون ناتموم موند

هرکس مشغول شدومن ازبوی غذا بدم اومدنتونستم حت ی ی ک قاشق بخورم  
بعدازتمومشدن شام همه تشکرکردن ورفتن

این شب هم مثل شبای به یادماندن ی دیگه زندگیمون شد...

برای زایمان واستراحت مطلقم ازبیمارستان مرخص ی گرفتم و

دوران استراحت مطلقم شروع شده بودوازهزمان ی بیشر به سانیارنیاذاشتم ول ی یک پرونده سنگین  
در دست گرفته بودمدمام مشغول بودحت ی وقت ی هم که می ومدخونه تواتاق کارمشغول میشدومن  
ازدستش خیل ی دلخوربودم وباهش سرسنگین برخوردارمی کردم!

به بوهام حساسی ت پیدا کرده بودم وازطرف ی هم چون استراحت مطلق بودم نمیتونستم آشپزی کنم  
مامان غذا میپخت ومیووردبرام وچندساعت درروزهم کنارم میموندومیرفت مامان برام شام آورده  
بودورفت بعدرفتن مامان سانیارکلیدانداخت واردخونه شدممنم خودم رومشغول مرتب کردن خونه نشون  
دادم

به سمتم اومدوکوسن مبل روازدمتم گرفت وگفت:علیک سلام

+خب سلام

-مگه شما نبایداستراحت کنی؟



+تالان داشتم استراحت میکردم بعدم خیالت راحت یدونه کوسن مبل به بچه ات آسیب ی  
واردنمیکنه

-چت شده مهداچرا انقدر سرد برخورد میکن ی بامن؟

+هیچیم نیست

-بچه که نیستم میفهمم رفتارات تغییر کرده من کار ی کردم که باعث ناراحتیت شدم؟

+نه شما برو بچسب به کارت واون پرونده های کوفتی ت

-اهان پس شما ازای ن ناراحت ی آره؟

+آره چون الان ازهرزمان ی بیشتر بهت نیاز دارم وتو خودت روحساب ی مشغول کرد ی ونسبت به من ب  
ی اهمی تی

-ب ی اهمیت نیستم اماچه کارکنمشغلم ای نه

+دار ی منوبچه ات روفدای شغلت میکن ی

-نزن این حرف رومهدا خانم

+باشه ول ی ببین پنج ماهم شده ول ی هنوزباهم نرفتیم ی ک تیکه لباس برای این بچه بخیریم

بچه ای ی که این همه منتظرش بودیم هنوزاتاقش وآآماده نکردی م بوسه ای ی روی گونم

زدوگفت:فردا کاروتعطیل میکنم میریم خرید...

رفتیم خریدسیسمون ی ست وسایلش روطوس ی سفید برداشت یم

بعدازخریدتواتاق گذاشتیم تا سرفرصت وبااومدن کمدوتختش بچینمشون

ب ی حوصله نشسته بودم وخیره به صفحه تلویزیون به حرکات مجری بی مزه برنامه نگاه میکردم  
که صدای زنگ آیفون اومد

تو تصویری آیفون مهشید و صدای بودن در باز کردم و رفتی سمت آشپزخانه تا کتری آب روبزارم صدای زنگ  
دروردی هم اومد در رو باز کردم و صدای بادیدن شکمم که داشت روزبه روز بزرگتر میشد خندی دوگفت: آفر  
این عشق خاله گندبزن به هیکل مامان عجوزه ت خندیدم و گفتم: گمشو مه شید با خنده وارد خونه شد  
صدای همونطور که رفته بود و داشت وسایل اتاق بچه رودیدم یزگفت: مهداخیل یهیل شدیا لاقلا  
وسایل بچه رومیچیدی

همونطور که سینای چای روروی میز میگذاشتم گفتم: منتظرم تختشو کمدهش بیاد

-آهان

بچه هاتا غروب پی شام بودن و صدای برام غذای که هوس کرده بود برای شام پخت  
منتظر سانیا رنمودم و اون غذای خوش رنگ و لعاب صدای رو خوردم

بعد از شستن ظرف هاروی کاناپه دارزک شیدم و نفهمیدم که چجوری خوابم برد...

با صدای سانیا بیدار شدم: مهدا جان پاشو بیا سرجات بخواب

+ساعت چنده؟

-ده شب

میون خواب بیداری خودمو به تخت خواب رسوندم و ادامه خوابم روتا صبح رفتم... برای چکاب و معاینه  
ماهانه ام باید میرفتم پیش دکتر سانیا ماشینش رو گذاشته بود برای من و خودش با آژانس رفته بود دفتر

تمام مدت که داشتم میرفتم حس کردم که یک نفر داره تعقیبم میکنه ماشین رو جلوی مطب پارک  
کردم

ورفتم بالادکتروزنم وچيزای ديگه ام روکنترل کردوازشرای ط راضی بود

موقع برگشت هم همون حس که ی ک نفرداره تعقيبم میکنه همراهم بود یک دو یست وشش  
آلبالوی ی رنگ روازتوآینه دیدم

ب ی اهمیت رفتم توپارکینگ وماشین روپارک کردم

باآسانسوررفتم بالاوداشتم کلیدمینداختم به درکه دست ی جلوی دهنم قرارگرفت ومنوک  
شیدبه سمت دیواری ک زن بود

دستشوازجلوی دهنم برداشت وعینک آفتابیش روهم دراوردمارال بودباچشم های قرمزومتورم  
باپوزخندنگاه ی به شکمم کردوگفت:مبی نم هنوزیک سال نشده توله پس انداخت ی برای آق وکیل  
+بتوجه توجه کرداری اینجازمن چ ی می خوای

-اون بابای ب ی همه چیز ت این شوهربیشرفت داداش مهردادموبابام روفرستادن بالای دارالان یک  
هفته س داغ گذاشتن به دلمون دستشوگذاشته بودروی گلوم وفشارمیداد

نفسم داشت بندمی ومدوداشتم خرخرمیکردم که دستشو برداشت

خنده هیستیریک ی کردوگفت:دوست داری همون بلای ی که بابات سرمون آورده  
روستوان بچه توشکمت بیارم؟

ترس توی تمام سلول های بدنم لونه کرده بودوزانوهام داشت میلرزیدوحس می کردم پاهام توان نگه  
داری وزنم روندان

بریده بریده گفتم:مارال...من....متاسفم اما من....ب ی تقصیرم!

-ک ی توب ی تقصیری؟ !جالبه ازاون روزی که ت وبدقدم پاگذاشت ی توخانواده مابدشگونیت کل  
خاندانمون روگرفت!

داشت هجوم میووردستم که هلش دادم عقب وبه صورت دورفتم سمت خونه سری ع  
باکلید در رو باز کردم وارد خونه شدم

مشت محکم ی به درکوبید و گفت: کارتون ب ی تقاص نمی‌مونه انتقام مرگشونومیگی رم ازتون لباس هام

رو عوض کردم ردچنگ وانگشتاش روی گلوم مونده بود و داشت کبود میشد

از شدت شوک ی بهم وارد شده بود ب ی مهاباشک میریختم وهق هق میکردم نمیدونم

چند ساعت گذشته بود که روی سرامی ک سردو توتاریک ی نشسته بودم که صدای بسته شدن

درو بعد قدم های سانیا را اومد

لامپ اتاق خوابمون رو روشن کرد و به سمتم اومد

با صدای ی نگران گفت: مهدا جان مهدا خانم چیشده دورت بگردم چرا بابای ن وضعیعت نشست

ی اینجا

از جام بلند شدم وخودم رو تو بغلش انداختم وباشدت بیشتری زدم زیر گریه

سانیا در حال ی که داشت سرم رو نوازش میکرد گفت: نمیخوا ی بگ ی چیشده؟ دار ی سکتیه ام میدی ها

+سانیا

-جانم

یک دفعه نگاهش افتاد به گلوم با چشما ی ی متعجب گفت: مهدا چه بلای ی سرت اومده ک ی این

کار رو کرده؟ نمیخوا ی حرف بزنی؟

میون هق هق گفتم: مارال اومد تورا هرو ساختمون داشت خفه ام میکرد

-یعنی چی درست توضیح بده تا بر محاسبشونوبرسم

ازاول تا آخر ماجرا رو براش توضیح دادم

کل ی نوازشم کردوبهم امیدواری دادکه هـ یچ کاری نمیتونه بکنه اما من تودلم بدجوری خالی شده بود

دستم خیل ی سردبودوسانیارنگران شده بوددستگاه فشاراوردوفشارم نه بوداین خیل ی برای یک خانم باردارخطرناک بود سانیارآب قندوبگللاب اورده زوربه خوردم داد بعدمخودش بلندشدوآشپزی کرد

سالادماکارانی درست کرده بودولی می ل نداشتم وباخوردن چندقاشق کنارک شیدم وازسانیارتشکرکردم

تو خواب دی دم که مارال ضربه محکم ی به شکم زدوبچه ام افتاد از خواب پریدم دست ی روی شکم ک شیدم وزیردستم حسش کردم هنوزبه لگزدن نرسیده بودامالیزخوردن هاش روحس میکردم

دوباره اشکام شروع به ریختن کرد دستم همونطور روی شکم بود وباسرم صحبت کردم: ماما دورت بگرده خدا روشکرکه اتفاق ی واست نیوفتادتونیمه جون من ی آخه...

استرس داشتم اماخودم روباجیدن اتاق بچه سرگرم کرده بودم سانیاررنگ خریده بودخودم باسلیقه خودم اتاقش رورنگ کردم وبعض ی جاهاش رونقاش ی کردم دقیقا همون اتاق ی رودرست کردم که همیشه توری اهای دخترونه ام دوست داشتم برای بچه ام بسازم باآویزون کردن آویزبالای تخت کاراتاقش تموم شدبالبخندنگاه ی دورتادور اتاق انداختم چقدر دوستش داشتم دست ی روی شکم ک شیدم وگفتم: امیدوارم توهم دوستش داشته باش ی فندق ماما

تکون کوچیک ی که خوردمن به نشونه دوست داشتن اتاق برداشت کردم...



از بعد اون روز دیدار با مارال منتظر اتفاق های بد بودم اما سع ی میکردم انرژی منفی رو از خودم دور کنم ...

صد ف از صبح اومده بود پیشم و با هم کل ی وقت گذرونده بودیم دم غروب بود و میخواست بره که من

کل ی اصرار کردم برای شام نگهش داشتم صد ف هم زنگ زد به فرهاد و فرهاد مبعدازتموم شدن کارش اومد هرچ ی به ساعت چشم دوختم سانیارنی ومد زنگ زدم و از بیرون غذا سفارش دادم غذاها اومد و می زشام رو چیدم

دلم آشوب بود و بچه هم حساب ی وول می خورد و وحس کردم اون هم ب ی قراره تلفن

برداشتم یک بوق دوبوق تا آخرین بوق صبر میکنم و بعد اون خانم اپراتور میگه "مشترک

مورد نظر قادیبه پاسخگوی ی نم ی باشد " چند بار دیگه هم تماس گرفتم اما ب ی جواب

موند

صد ف و فرهاد هم غذاشون رو خوردن منم ب ی میل باغدام بازی میکردم صد

ف متوجه حالم شده بود و گفت: نگران نباش شاید کارش طول ک شیده شا

ید اصلا تو ترافیک مونده

ول ی میدونستم که این هادلیل نیومدن سانیارنیست! سانیار همیشه کارشو تا ساعت هشت شب

تعطیل میکنه حت ی اگر سخت ترین و سنگین ترین پرونده هاتو دستش باشه.. ..

صد ف خودش میزرو جم ع کرد و بعد ظرف هارم شست من از شدت استرس نگران ی بدنم کرخت

شده بود و نمی تونستم از جا بلند بشم

ساعت ازده ونیم هم گذشت باگوش ی راه میرفتم دفتر رو گرفتم من شیشو گرفتم عرفان رو گرفتم

ول ی همشون گفتن سر ساعت مقرر تعطیل کرده و برگشته خونه

صد ف داشت شونه هاموما ساژمیدادومن آروم آروم اشک میریختم دلم برام خبراورده بودخبریک  
اتفاق بد! ...

ساعت ازیازده گذشت که تلفن خونه تودستم زنگ خورد شماره

گوش ی سانیاربودجواب دادم و صدای ب ی حالش توگوش ی

پیچید:مهداجان

باگریه گفتم:چی شده سانیارتوکجای ی؟ -

ببین نگران نشوامامن الان بیمارستانم

+بیمارستان برای چ ی کدوم بیمارستان؟

-دوتادزدبهم حمله کردن چیزی م نیست ی کم فشارم بالاپای نشده

+سانیارمیگم کدوم بیمارستانی؟

-بیمارستان...نیای یه وقت خودم مرخص میشم میام بدون

اهمیت گفتم:باشه

تلفن قطع کردم وروبه فرهادگفتم:میشه زحمت بکش ی منویر ی بیمارستان

-زحمت چ ی وظیفمه حاضرشوزودتابریم

سری ع مانتوموتنم کردم وباصدف وفرهادبه سمت بیمارستان رفتیم

خودم به اورژانس بیمارستان رسوندم وروبه مسئولش گفتم:سانیارفرحمندکجاست؟

-تخت سوم ی ازچپ

پيله پروان ه  
خودم به آدرس ي كه گفت رسوندم

باديدن پيرهن سفى دسانياركه غرق خون بودتعجب كردم خودش خواب بودودستش بانديچ ي بود

كم ي تكونش دادم تابيدارشد

بابروى ي بالارفته گفتم: اين الان يه فشاربالاپاي ن شده ديگه؟

-مگه نگفتم نيائى؟

باحرص نگاهش كردم وگفتم: جواب منوبده

-خب نخواستم نگران شى

+سانياردرست توى يه بده ببينم توچرا اين شكل ي شدى؟

-هيچ ي دفترروتعطيل كرده بودم داشتم ميومدم نوچه هاى اين نوبخت هاريختن سرم اول خواستن كيفم  
روبگيرن كه من باهاشون درگيرشدم يكي شونم باچاقوزدتودستم يك ي ديگشونم زدتوشكمم

صدف وفرهام كه دورترايستاده بودن اومدن بالاسرسانيارومتعجب نگاهش كردن ازشنيدن اتفاق

ي كه براى سانيارافتاده بودنفهميدم چيشدوجهان برام تيره تارشد

وقت ي چشم بازكردم بوى تندالكل بيمارستان ي به مشام خوردچشمم روبازكردم وفهميدم تواورژانس  
بیمارستان هستم

بايادآورى وقاى ع صدف روصدا زدم سراسيمه بالائى سرم ايستادوگفت: جانم

+صدف سانيارچيشد؟

-بردنش تازخم دستشوبخيه بزنن

+شكمش چى؟

-دکترگفت زخم شکمش سطح ی ونیازیه بخیه‌نداره ول ی زخم دستش خیل ی عمیقه دکترهم گفت  
خداروشکرکني ن که به تاندون دستش آسیب ی نرسیده

به قطرات سرم خیره شدم ودرحال ی که داشتم برای گري ه نکردن مبارزه میکردم

گفتم:خدا فقط ای ن روزروتموم کنه که من کششروندارم

صدف دست نوازش ی روی دستم ک شیدوگفت:مهداانقدرغصه نخوربخدامیگذره

+بخداصدف ازاون روزی که مارال رود یدم وتهدیدم کرده همهروزهام بااسترس وغصه خوردن  
گذشته

-نه اینجوری نکن مهداباخودتواون بچه توشکمت خودت م یدون ی که استرس برای زن  
باردارممنوعه

کاربخیه دست سانیا رتموم شده بودوبافرها داومدن پیش من

سانیارلبخندکم جون ی زدوگفت:توکه حالت بدمیشه چرا اومدی مگه من نگفتم نی ا

+دلم طاقت نمیوورد خب

صدف روبه سانیا رگفت:حال مهدا ازسرسب بدشده بودازشدت استرس شماروهم که اینطوری  
دید دیگه بدترشد

سرمم تموم شدوازی مارستان بیرون اومدیم فرهادباوجودخستگی ی مارورسوندخونه دم درازشون  
تشکرکردم به خونه رفتیم

سانیا رقرص مسکن خوردولباسش روازتنش دراوردوبدون لباس خوابید نگراناش بودم که سرما نخوره  
هواسوز پاییزی داشت

اماخب متوجه شدم که بخاطر زخم هابدنش تب داشده خودمم سرمرو بالشت گذاشتم وتاجای ی که میشد به سانیا رنزدیک شدم

میدونستم که ای ن اتفاق تازه شروع جنگ یکطرفه باماست ...

یک چند روزی از اون حادثه گذشته بود و بعد از ظهر هامن خودم پانسمان دست سانیا ررو باکل ی غرغرو گاهقربون صدقه عوض میکردم همه هم برای عیادتش اومده بودن و سرزده بودن بهمون...

یک هفته از اتفاق ی که برای سانیا رافتاد گذشته بود و حالش بهتر بود تلفن خونه زنگ خورد دستم رو گرفتم به دسته مبل واز جا بلند شدم خونه مامانم بود:

+سلام مامان

-سلام مهدا جان خوب ی بچه و سانیا ر خوبن

+خوبیم ماشما و بابا خوبین

-ماهم خوبیم شکر مهدا جان عمه عطیه اومده از شیراز بعد گفت دلم برای مهدا تنگ شده بگو بیاد اینجا، میای

؟ +عه آره میام

-بابا تو بفرستم دنبالت

+نه خودم آژانس م یگیرم



پيله پروان هـ  
-باشه کارى ندارى فعلا

+نه مي بينمت فعلا

به آژانس زنگ زدم و ماشين گرفتم لباس هام رو پوشيدم و ازخونه زدم بيرون

توراه به اين فکر کردم آخرين بار عمه عطيه روزمان ي ديدم که مامان منوبعد از طلاقم براي عوض شدن  
روحيه ام فرستادشيراو يک هفته پيششون موندم..

عمه با ديدنم کل ي ذوق کرد و قربون صدقه توراه ي رفت بالبخندرو به عمه گفتم: ب ي معرفت شديها  
نيومدى برا ي عقدم

-والا عمه جان من ي دونه برادرزاده که بيشتري ندارم خيل ي دوست داشتم بيا ماما بامريض ي حسين  
درگي رشدم الانم برا ي اين اومدى م تهران ديگه دکتر خودش ازشيراو موده تهران

+آره مامانم گفت بهم ان شاءالله هرچه زودتر حالشون خوب بشه

-ان شاءالله

عمه رفت تواتاق و با جعبه کادوى ي بيرون اومد بوسه اى روى سرم زد و گفت: شرمنده ناقابله کادوى  
ازدواجت وى ک کادو کوچيک ي هم برا ي آقا پسرته

+دست شما دردنکنه زحمت ک شيد ين خيل ي ممنون

جعبه کادور و باز کردم يک دست بند طلاى ظريف و چند دست لباس و دو تا ماشين برا ي بچه بود

تشکر کردم و جعبه رو کنار گذاشتم

تا غروب با عمه و مامان گپ زد ي م و حرف هاى اين چند سال رو گفتيم

عزم رفتن داشتم که مامان گفت بمونم و به سانيار هم زنگ بزنم بيا دبراى شام

عمه مامان رفته بودن توآشپزخونه ومن روی کاناپه درازک شی دم وداشتم ازآلوهای خشک کنارم میخوردم که صدای پیام گوشیم دراومد چون درازکشیده بودم بلندنشدم که ببینم چیه باخودم گفتم بعدامیبینم دیگه

نگاه ی به ساعت انداختم نزد یکای تعطیل ی دفتربودازجام بلندشدم ورفتم سمت گوشیمتابه سانیارزنگ بزنم

پیام ی که برام اومده بودازتلگرامم بود بازش کردم یک شماره ناشناس که چهار عکس فرستاده بودکنجکاوشدم وعکس هاروبازکردم

بادیدن عکس هازانوهام سست شد خودم تکیه دادم به دیوار عکس

اول سانیاربالبخندداره بازن خداحافظ ی میکنه

عکس دوم سانیارواون زن کنارهم روی نیمکت پارک نشستن

عکس سوم توکاف ی شاپن صورت زن معلوم نیست اماسانیارازروی میزبیش نزدی ک شده عکس

چهارم وآخرتوماشین سانیارنشستن

عکس همه یواشکی گرفته شده بودانگارکه خبرنگارهای سبک پاپاراتزی گرفته باشندشون! ...

برای اینکه مامان وعمه شک نکن الک ی باتلفن صحبت میکنم وطوری وانمودمی کنم که

انگارسانیارنمیتونه ب یاد

حفظ ظاهر میکنم وب یخیال بغض توگلووم میشم وبامامان وعمه خداحافظ ی میکنم به خونه

میرم به شدت میزنم زیرگریه

تحمل هرچیزروداشتم به جزاینکه زن دیگه ای ی روکنارسانیاریبینم...من تمام

قدسانیارروبرای خودم میخواستم وازدیدگاه من نابخشودن ی ترین کارخیانت بود.. ..

چندبارديگه عكس هارونگاه ميكنم زوم ميكنم روى عكس زن زيباوگيرا چشم هاى درشت اماك شيده  
عسل ي رنگ لب هاى خوش فرم وبرجسته بين ي باريك و قلم ي كه معلومه هنردست جراحه وموهاى  
بلوط ي رنگش كه فرق وسط بازشون كرده زيبا ييش روتكميلكرده

سراروجودم ازسانيارداشت دچارنفرت ميشد اما موجودى كه دربطن وجودم بودازپوست وگوشت  
وخون اون بود...!هنوزپدرچه اى ي بودكه توشكمم بود

تااو مدن سانياربه اى ن فكركردم توزندگ ي بامن چ ي كم داشت ومن چ ي كم گذاشتم؟!

يك پيام ديگه ازناشناس برام اومد:

بين اين عكس هاروخوشم ميومدآقاوك يل خوش اشتهاهم هست رودل نكنه يه وقت!

وتوسط اون شماره بلاك شدم

كلمهها مثل پتك ي توسرم فروداومد ...

به ساعت نگاه كردم تاخيريك ربعه سانى ارداره تمام باورامو ازبين ميبره دائم به خودم يادآوردمى شدم

كه نبايدزودقضاوت كنم اما انگاريك حس ي منوواداربه اى ن كارميكرد

بالاخره سانياراومد بدون توجه بهش خودم روكاناپه ولوكردم رفت لباس هاش روعوض كردوبعدم رفت

دستشوى ي بعداومدنشست روبه روى من وكفت:به به مهدا خانم خوب بودن مامان ايناما خانم

روديدى درجوابش سكوت كردم

وقت ي ديدجواب ي نميدم وكفت:مهداباشما بودم

سردكفتم:خب كه چ ي؟

-چيشده دوباره

+هيچ ي

دوباره سكوت ميكنم به سمت اومدوخواست بهم دست بزنه وكه دادزدم: دستتو به من نزن!

باتعجب ازجا پريدواي ستادوگفت: چت شده مه دامتله آدم حرف بزن گوشيم

روپرت كردم توسينه ش وكفتم: ببين خودت كه چم شده!

بادقت مشغول تماشا ي عكس هاشد

گوشيم انداخت روم يزوگفت: لعنتيا + چيه

راجب اينچه توضى ح ي دار ي ؟

-مه داتو فكر ميكن ي من بهت خيانت كردم ؟

+آره اينطوري فكري كنم اگريك ي عكساي منواين شكل ي برات بفرسته توجه فكري

ميكن ي ؟ !

نفس هاي عصب ي م يك شيدوچنگ بين موهاش مينداخت

شمرده شمرده گفت: گفتم ي مارال تهديد ت کرده ؟ درسته ؟ اونا ازبخش روان ي وارد شدن ومن فهميدم

كه اين زنم بااون داستانش يك نقشه ازجانب اونها بوده اي ن زن كه مثلاله راسب ي بود ميگفت شوهرم

برام پاپوش دوخته كه ازش جدانشم وميگفت بخاطر شوهرم وآدماش نميتونم تودفتر بيايم وي ك جايي به

غيرازدفتر قرار بزار يم هميشه هم مكان روازپيش تعيين ميكرد!

+تموم شد ؟ الان باور كنم ؟

-خوب گوش كن وبه حرفام فكر كن!

پوزخندي زدم كه ادامه داد: همش بهش شك داشتم بخدا مه دامن آدم خيانت كردن نيستم مه دامن

انقدر تورودوست دارم كه ميگم خاربره توچشم من اماتوكف پاي تونره!

پيله پروان ه  
+بسه زبون نری ز

-زبون ریختن نیست حقیقته!

باحالت قهر به اتاق رفتم پشت سرم اومدوگفت: من تنوع طلب نیستم واونقدر وجدان دارم که به زن حامله ام خیانت نکنم ول ی تو برای خودت بری دی ودوختی!...

حرف های سانیا ررو باور کرده بودم اما چون خیل ی حساس شده بودم نتونستم دی دم روتغی  
ریدم نسبت بهش...

من دی دگام به سان یارتغیر کردوسانیا راز قضاوت های من دلخور. ..

روزهامون توسکوت تداع ی میشدودر حد چند کلمه ضروری صحبت میکردیم

آذرمه شده بود و تا تولدم چیزی نمونده بود و دلم گرفت از اینکه این قهر بودن سرد بودن مانع خوش ی های کوچکم شده ...

ساعت چهار بعد از ظهر بود در کمال تعجب دیدم که سانیا رزود ترازهمی شه اومد خونه بالحن ی

سردگفت: پاشو حاضر شو باید بریم یه جایی

+کجا؟

-پاشو بریم خودت می فهمی

مانتو بافتم روتنم کردم و از خونه خارج شدیم



به سمت کافه ای ی رفت که پاتقمون بود و خاطرات خوب ی داشتیم درونش روی همون میز ی که همیشه مینشستی م همون خانم تو عکس هانشسته بود با سانیا ربه سمتش رفتیم

زن ردهای کبودی ناش ی از کتک خوردن روی صورتش خودنمای ی میکرد

لبخندب ی جون ی زد و سلام کرد خیل ی سرد جواب سلامش رودادم

زن جرعه ای ی از چای ش خورد گفت: بین مهدا خانم من اینجا تویه حقایق ی رو برای توروشن کنم اینم خواسته شوهر ته و من برای خواسته شوهرت تقاص سنگین ی رو پس دادم و خودتم داری میبین ی که اثراتش روی صورتتم هست!

+خب بگومیشنوم

-من از طرف دوتا از دشمنای شوهرت که باهم، همدست شدن تا شماروبه نابود ی بکشونن اجیرشدم بازمانده های نوبخت که توسط حمید و مارال هدایت می شن و باند قاچاق ی که شوهرت واسه دستگ یرشون تاسوی س رفت وقت ی فهمیدم که تو بارداری عذاب وجدان گرفتم و شوهرتم او مدبهم گفت که چه گندی به روابطتون خورده گفتم میام تا حقایق رو روشن کنم برات اون حمید بیشرفم وقت ی فهمید داد اون پسر عموهای قلچماق زنش منو کتک بزنی الانم خیل ی وقت ندارم اما بخدا من برای پول ی که اونابهیم میدادن به شوهرت نزدی ک شدم ول ی خدا شاهده شوهرت خیل ی آقاست و تا حالا بجز راجب همون پرونده سوری بامن حرف دیگه ای ی نزده کیفش رو برداشت و از کافه خارج شد

حالا که حقایق روشن شد برام تو نستم ببخشم سانیا رو که لذات دوست داشتن همینه بخشنده می ش ی...

صداش زدم: سانیا ر

-بل هـ

+من نمیدونم الان من باید عذرخواه ی کنم و یا تو؟

پيله پروان هـ  
-من عذرخواه ي به خودم وزندگي مون بدهكارم

+ازچه نظر؟!

-ازاين نظرکه به هرکس اعتمادنکنم به راحت ي که بخوادروان تووزندگي مون روبهم بزئن

+منم معذرت ميخوام ازت که زودقضاهوت کردم

-ممنونم بابت عذرخواهيت اما توقصير ي ندار ي... .

باهم به خونه برگشت يم

رابطمون بهترشدا ماخب به بازساز ي نيازداشت تامثل اول بشه...

روزتولددم ازراه رسيدسيل تبريکات تلفن ي وپيامک ي شروع شده بودامااون ي که بايدتبريک ميگفت

هنوزنگفته بودوتغيي رات هورمون ي دوران بارداري باعث زودرنج شدنم شده بودوبغض داشتم

ازبابت اين موضوع که سانياربهم تبريک نگفته بعدازاينکه يکم ناهارخوردم ورفتم تواتاق تا يکم بخوابم

خوابم برد

باصدای سانياربيدارشدم:مهدا جان پاشومن اومدم

+سلام

-سلام عزيزم

ازروي تخت بلندشدم ورفتم دستشوي ي آب ي به دست وصورتتم زدم

سانيارازآشپزخونه صدام زد:مهدا

+بله

پيله پروان هـ  
-فكرميكن ي كه من تولدت رو يادم رفته؟

+يادت بوده مگه؟



هفته هاي آخربارداريم بود

روزشمار ي ميكرديمبراي اومدن پسرمون...

پيله پروان ه

عروس ی مه شیدوعل ی بودوداشتم آماده میشدم

آرایش کم ی کردم وموهم روفرهای درشت کردم ودورم ریختم پیراهن

گشادوکوتاه ی هم تنم کردم سانیارصدام کردکه عجله کنم

شالم روروی سرممرتب کردم وازخونه خارج شدیم

سنگین شده بودم وبه سخت ی راه میرفتمونتونستم کفش پاشنه داریپوشم به سالن

رسیدیم بچه هاهمه اومده بودن

نگاه پسراکه به شکمم میوفتادخجالت میک شدیم !

باپخش آهنگ ورود ازجا بلندشدیم عل

ی ومه شیدواردشدن

فوق العاده زوج شی ک وروی ای ی بودن

نزدیکمون شدن وسلام وخوش آمدگوی ی کردن

مه شیدبالبخندگفت:مهداممنونم ازاینکه بااین وضعت اومد ی

+خواهش میکنم عزیزدلم خوشبخت بشی

صد ف وساراهم حساب ی عروس ی روگرم کردن ودائم وسط بودن

موق ع سروشام برعکس ماه های اولم که ب ی میل بودم نسبت به غذاتاتونستم خوردم صد ف که

کنارم نشسته بودز یرلب گفت:ماشالله یه سوربه گاوزدی

+خفه شومن بچه توشکمم داره تغذی ه میکنه

سانیارکه بحث منوصدف روشنیده بودم مثل خودمون به آروم ی گفت: به قول قدیمیا مه‌الان  
دونفسس

شام که تموم شد برای عروس دوماد آهنگ تانگو پخش شد و جز خودشون دوتا به کس ی اجازه ورود به  
پیست رقص روندادن

عل ی ومه شیدم معلوم بود حساب ی از قبل تمرین کردن خیلی هماهنگ میرقصیدن

بعد از اتمام رقصشون کیک رو بریدن و عروسیشون تموم شد

بعد برگشتمون به خونه باینکه ازام تکون نخورده بودم اما پادرد داشتم مشغول

ماساژپاهام باروغن سیاهدانه بودم

سانیار طبق عادت قبل خوابش رفته بود تو بالکن سیگار بکشه

چشمم به گوشه اتاق وساک ی که از قبل برای خودم وبچه جمع کرده بودم افتاد تودلم

قربون صدقش رفتم و گفتم: منتظر دیدنتم کوچولوی قشنگ مامان سرم روبالشت گذاشتم

و خوابم برد...

باحس خیس ی تخت از خواب بیدار شدم فکر کردم درجه بدنم بالا بوده و عرق کردم دست ی

به لباسام کشیدم نصف لباس راحت ی خوابم خیس بود

شلوار کم خیس بود و چسبیده بود به پام ترسیدم دست ی ملحفه تخت هم ک شیدم اون هم خیس

بود از روی تخت بلند شدم نگران تو اتاق قدم میزدم به سمت سانیار رفتم و تکونش دادم

و گفتم: سانیار، سانیار جان خوابالود گفت: جانم



پيله پروان ه  
+سانيارمن همه لباسام وملحفه تخت خيس شده

باتعجب روی تخت نشست وگفت:مهدابچه تگون میخوره؟

ازهمیشه بیشترتگون میخوردولگدمی زد

+آره خیل ی بیشترازقب ل

پوف ی ک شیدوازجا بلندشدوگفت:زنگ بزن به مامانت اینجورکه معلومه کیسه آبت پاره شده

ترسیده بودم سری ع زنگ زدم وبه مامان گفتم

مامان هم حرف سان یارروتا ییدکرد

لباسام روتنم کردم شلوارولباس زیرم دوباره به سرعت خيس شد

سانیارهم باهول پروندپزشک ی وساک هاروبرداشت ازخونه بیرون اومدیم روی

برانکاردخوابوندنم وبردیم اتاق معای نه دکترهمه چیزچک کردوبهم گفت:سریعابا

یدسزارین بش ی بچه داره به خشک ی می هفته استرس تمام وجودم روگرفت استرس

شیرین ی بوداما...

مامان وباباهم خودشون رورسونده بودن

سانیاررضایت نامه سزارین روامضاکردومن روبه اتاق عمل بردن بعدازگفتن

اسمم دی گه هیچ ی نفهمیدم وسیاه ی بود بادردهدی تودلم بیدارشدم

نور چشمم روزد بعدازچنددقیقه دوباره چشمم روبازکردم دست ی به

شکم کشیدم بچه نبود

بااسترس به اطرافم نگاه کردم متوجه شدم توبیمارستان هستم وتمام وقای ع  
روبخاطر اوردم

در اتاق باز شد و سانیار مامان به داخل اومدن

سانیاربوسه ای ی روی پیشونیم زدوگفت:حالت خوبه دردنداری؟ ب ی

حال گفتم:چرا دارم سانیاربچه کو؟

بالبخند شیرین ی گفت:بچه تو بخش نوزادان گفتن مادر بچه به هوش بیاد میاریمش مامان که تا اون

لحظه ساکت بودگفت:دورت بگردم یدونه من خداروشکر که ای ن روزاتو دیدم

لبخند ب ی جون ی زدم در جوابش

درد خیل ی شدیدی در ناحیه بخیه ها احساس میکردم وتوفکرم چرخید"این چیزاست که مادر روبه یه

موجود خارق العاده تبدیل میکنه دیگه!" باباهم باچندتقه به در وارد شد و بعد حال من رو پرس وجوشد

سانیار هم زنگ زده بود به خانوادش گفته بوداونا هم قرار شده بود بیان چند روزی پ یشمون هرچند که

ب ی تاب د یدن دختر سه ماهه ساریسا"مدیسا"خانم هم بودن...

پرستاری وارد اتاق شد و آمپول تقوی ت ی به سرم تزریق کرد روبه

بهش بابیحالی پرسیدم:بچه م رونمیارن؟

-عزیزم برای معاینه وچکاب بردنش میارنش تاچند دقیقه دی گه... .

اون چنددقيقه كه انتظارش طولان ي ترازنه ماه بودتموم شدوپرستاردرجال ي كه تخت كوچيك  
ي روھل ميدادبه اتاق اومد

تخت روكنارتخت من گذاشت وازاتاق ب يرون رفت

جرئت پيدا كردم كه نگاهش كنم

انگاركه تمام اجزاي صورت سانيارروي صورتش قرارگرفته بود صورت گندمگون  
وابروهامشك ي ومژه هاي پرپشت

مامان بغلش كردوتوبغلم گذاشتش وگفت:شيربهش بده مامان جان

بابابراي اينكه راحت باشم ازاتاق خارج شدلباسم رودادم

بالاوس ينه ام رودردهنش گذاشتم ميك ب ي جون ي

زدوبعدآروم آروم شروع به خوردن كرد اشكام ب ي

اختيارريخت

حس فوق العاده وب ينظير ي بود اينكه بچه اي ي كه ازپوست وجون خودمه ازشي ره وجودم تغذيه  
كنه

سانيارهم احساسات ي شده بودوخيره به تصوير فرزندش دريغل من بود!

پسرم سيرشده بودد يگه ميك نزد سانيارازبغلم گرفتش

درحال ي كه باشوق نگاهش ميكردگفت:مهدااسمش روچ ي بزاريم؟ نيازي

به فكرکردن نبودبادي دنش اسمش هم به ذهنم رسيده بود

-چقدرهم بهش ميادمنم موافقم خيل ي خوش آهنگ وبامعن ي

مامانم بغلش کردوخوابونداش توتخت وگفت:نامدارباشه انشالله خيل ي اسم قشنگيه ساعت

ملاقات تموم شدوسانياربابارفتن خونه ومامان به عنوان همراه کنارم موند معين خيل ي آروم بودوخيل ي كم گريه مي كرديكم كه نق ميزدميفهميديم كهشيرم يخواد صبح شدوزمان مرخص شدنم ازبيمارستان رسيد

لباس هاي معين روعوض كردم وپتورودورش پيچيدم لباس هاي ي كه براي خودم هم گذاشته بودم پوشيدم

سانياربادسته ي بزرگ ي ازگل هاي رزقرمزنگ واردشد

ولبخندا زلباش پاك نميشد

معين بغل مامان بودوسانياربه من كمك ميكردكه به سمت ماشين برم رفتيم خونه

قرارشدمامان تاده روزاول پيشم بمونه

بااومدن معين به خانواده خونمون رنگ بوي ديگه اي ي پيداكرد

هرچندكه پسرمازحدمعمول دوهفته زودتربدنيااومد...

خسروخان وفاطمه خانم هم اومدن وچقدرذوق نوه شون روكردن مامان

وفاطمه خانم معين روبراي واكسن وغربالگري برده بودن ومن توهمون ي

ك ساعت كه نبوددلتنگش شدم

وقت ي كه اومدتوبغلم گفتمش وبوش كردم وگفتم:قشنگم تنهام گذاشته بودي دلم تنگ شدبرات

خب

خودم يکم روپاشده بودم وباوجودکارای سنگين نوزادبه امورخونه هم رسيدگ ي م يکردم ازحق

نگذريم سانيارهم کم نميگذاشت کمکم ميکرد...

معين ي ک ماهه شدوسانيارتصميم داشت مهمون ي بزرگ ي به مناسبت به دنيااومدنش ترتيب بده منم موافق بودم

قراربراین بودکه توو يلای باباکه دماوندبودبرگزاريشه همه

رودعوت کردی م ساریساهم بخاطر سال نواومده بود پوشک

می ن روعوض کردم پودرپچه روهم زدم براش وسره م ي

سفیدمشکی ش روکه نزدی ک یقه اش پاپی ون داشت روتنش کردم

ضعف کردم ازد یدنش وبوسه ای ي آروم روی لپ کوچولوش

گذاشتم

خودم هم آرایشگاه رفته بودم وحساب ي فرق کرده بودم پیراهن مشک ي روزاکورش دراوردم تنم کردم

آستین های بلندی داشت وبالاتنه ش تماماکارشده بودودامنش مدل راسته بود سانيارهم کت

وشلوارش روپوشیدوبه سمت وی لاراه افتاد یم جزاکارگرای ي که برای پذیرای ي به کارگرفته

بودیم کس ي نبود

هوای فرورد ين ماه خنک بودوبخاطرمع ين مهمون ي روتوسالن برگزارکردی م

مهمونا یک ي یک ي اومدن



پيله پروان ه  
صد ف معین رو گرفته بود بغلش و همش قریون صدقش میرفت...

خانواده سانیارهم رسیدن ساریسابغلم کرد و تبری ک گفت بهم دخترش بغل امیر بود دلم بر اش رفت  
ازبس که ناز بود با چشمای درشت مشک ی رنگش با تعجب اینور و نور و نگاه میکرد

گروه موسیق ی شروع به زدن آهنگ کردن همه

شاد و خوشحال بودن و پایکوب ی میکردن

معین رواز صد ف گرفتم و بالبخند خیره شدم به رقصنده ه ا

سانیارهم مشغول گپ با چند تا از همکاراش بود که دعوتشون کرده بود سانیاربه

سمتمون اومد و گفت: مه دامعی ن روبده به مامانت بیابریم + کجا بریم؟

- برقصیم

+ خیل ی خب

معین روبه بغل مامانم دادم با اشاره سانیاربه دیج ی سکوت برقرار شد و پیست خال ی شد و آهنگ پل

ی شد:

"نگات کردم نمیدونم که بار چندم ی می شه چقدر

خوبه کنار تو مو هام جو گندم ی م یشه من تنها رو

عشق تو تو ی ک لحظه هوایی کرد باید قلب ی رو

که توش ی تو سینه مومی ایی کرد

چه احساس ی که احساس به احساسم گره خورده



همین حسه یک ی بودن غما رو از دلم برده همون

اندازه که هست ی همون اندازه خوشحالم کنار تو که

دنیا ی چقدر بهتر شده حالم

تو که دستامو میگیری جهان جا میشه تو مشتم چقدر

خوبه که میمونه جای حلقه ات رو انگشتم یه جوری

میزنه قلبم تو رو هر لحظه میب ینم که حت ی باورم

میشه دوتا قلبه توی سینم

چه احساس ی که احساس به احساسم گره خورده

همين حسه يک ي بودن غما رو از دلم برده همون

اندازه که هست ي همون اندازه خوشحالم کنار تو که

دنيام ي چقدر بهتر شده حالم "

درهمون حين سانيارگفت: ممنونم واسه اينکه بااومدنت به زندگيم همه چ ي انقدر خوب شدم ممنونم  
واسه بدن ياوردن معي ن

+ سانيار توای ن چندماهه اتفاقای عجيب برامون زي اداftادامابازم کنارت خوشبختم

- آره واقعا منم از عمق وجودم باهمه اتفاق های اين چندماه بازم احساس خوشبخت ي دارم آهنگ تموم  
شد کنار رفتيم و نشستيم معي ن بيدار شده بود و داشت گريه ميکرد تو اتاق رفتم و بهش شير دادم و دوباره  
خوابوندمش

دوباره کنار سانيار نشستم

که خدمت کاراومد به سمت من و چيز ي درگوش سانيارگفت

سانيارم جواب داد: خيل ي خب الان ميام فقط کس ي نفهمه تا يه جور ي جمعش کنم

کنجکا و گفتم: چي شده؟

- هيچي

+ هيچ ي رو کس ي نفهمه؟

- مهاد خودمم نميدونم اجازه بده فهميدم به شما هم ميگم وازو يلا

خارج شد.

استرس گرفته بودم داشتم قلنج انگشتمو ميشکوندم ميدونستم اتفاق بد ي افتاده...

سانيار با صورت گرفته اى به ويلابريگشت و دستور داد كه شام سرو كنن تامهمون ي زودتر تموم بشه رفتم  
تو اتاق تاسرى به معين بزمن بيدار شده بود و داشت اطراف شو نگاه ميكرد بغلش كردم و داشتم از اتاق خارج  
ميشدم كه سانيار او مدو گفت: مهـدا

+جانم

-بى همه چيز پشت ويلار و آتيش زدن هيم بلندى

ك شيدمو گفتم: كيا؟ چى شده دقيقا؟ -آدمى

نسناس نوبختا و رفيـع ي گندزدن به باغ رفته

+خاموشش كردن از كجا فهميدى كارا و ناست؟

-آره باشلنگ آبيارى درختا خاموشش كردن

دستشو توجيـبش بردو ورقه اى دراوورد به دستم داد گفت: اينو بخون

روى ورق نوشته بود: "اين آخرين نشونه از نابودى شماست صبر داشته باشيد اصل كارى هامونـدن"

+سانيار چر اـ دست بردار نيستن اينـا؟ بخـدامن مى ترسم

-نميدونم، مهـدا نبايد بترس ي ايناطبل تو خال ين

شام روهم سروکردن ومهمونادونه دونه اومدن كادوهاشون رودادن خداحافظ ى كردن

سانياروبابادائم باهم پچ پچ ميكردن وباباهم گرفته بود

قرارشد همه بمونيم توويلاوفرداى اون شب بعدازخوردن ناهاربرگردي م خانواده

سانياررفتن طبقه بالاويلاوماپاى ن موند يم

دوباره رفتم تواتاق موهام روآروم آروم بازكردم وباشيرپاك كن آرايشم روهم پاك كردم ولباسم روازتنم

دراوردم

يك دوش مختصرگرفتم ويرون اومدم

سانيارهم به اتاق اومده بودوكنارمى ن درازك شيده بود لباس

هامروتنم كردم وكنارشون خوابيدم

سانياردرحال ى كه دستش روى چشماش بودگفت:شبموخراب كردن اصلااعصابم بهم ريخته س

+من ازهمون موقع كه فهميدم تووبابادارين پرونده اينارودنبال ميكنين استرس گرفتم ونگران بودم بهتون

هم گفتم اماگوشتون بدهكارنبودسانيارمن نگران زندگى مونم اوناواسه مايه تهديدبه حساب ميان

درمونده گفتم:ميدونم اماهرجورى شده ازتومعين بايددربرازشون محافظت كنم

صبح بيدارشدم وبقيه خواب بودن هنوز به معين شيردادم وجاش روعوض كردم بغلش كردم وباهم

رفتيم توباغ ناببينم چه اتفاق ى افتاده

درختاى ميوه اى كه بابا باذوق وشوق كاشته بودشون سوخته بودن وخاكسترشده بودن ميزصندل ى

چوب ى كه اونجاقرارداشت هم بدجورى سوخته بود صداى ناله دردمندى به گوشم ميرسيد دقت

كردم به صدا نزديكترشدم



بادیدن تن سوخته سگ نگهبان باغ باس تر غم تمام وجودم گرفت ای ن حیوون ب ی گناه این وسط  
قربان ی کی نه وانتقام شد...

باباهم بیدار شده بود به باغ اومده بود به سمت اومد

+سلام بابا صبح بخیر

-سلام باباجان صبح توام بخیر

+بابا

-بله دخترم

+باستر داره تلف می شه تو آتی ش سوزی سوخته

شوکه شد و گفت: کجاست؟

+انتهای باغ

بابارفت به اون سمت

باسترو بغل کرده بود با چهره ای ناراحت گفت: رفیق پانزده سالم رو کشتن نامردا

+تموم کرده بابا؟

-آره حیوون بدجوری سوخته

با داخل ویلا برگشتم مامان بیدار شده بود و داشت صبحانه رو حاضر میکرد بقیه هم

بیدار شدن و اومدن برای خوردن صبحانه باباهم بعد از چند دقیقه با چهره ای ناراحت

اومد صبحانه رو خوردیم و میزروجم ع کردیم حال همه تقریباً گرفته بود و ب ی

حوصله بودیم

مامان وفاطمه خانم داشتن برای ناهارچ یزی درست میکردن سیروان

وسانیاروامی رهم رفتن تایکم به اوضاع باغ رسیدگی کنن من وساریساهم

بچه به بغل نشسته بودیم

مدیساتازه خندیدن یادگرفته بودوقت ی خندیدچال گونش نمایان شد

ساریسابوسش کردوگفت:مهدانمی شه دست رودست بزاری ن یه مدت ازا یران خارج بشین تااوضاع

آروم بشه

+نمیدونم چکاربایدکنم ساریساوول ی خیل ی میترسم همش احساس میکنم یه آدمای ی درکمین

نشستن که زندگیموخراب کنن!

-این سانیارم دلش خوشه که وکیله نم یدونه دیگه چقدردشمن تراش ی کرده

+آره برای من دنبال پرونده های پلیس ی هم میره...

ناهارروخوردی م برگشتم به سمت خونه

ساریسامیرپروازداشتن مستقی م رفتن فرودگاه

خسروخان وفاطمه خانم هم برگشتن

\* \*\*\*\*

سانیارکیلدانداخت به دروواردشدوصدام کرد:مهدا خانم مهداجان

+جانم عزى زم اومدم

معین روبغل کردم وبه استقبالش رفتم مثل ماه های قبل

روزماهگرددتولدمعین کیک خریده بود کیک روداددستم ومعین

روازمن گرفت شم ع سه ماهگ ي روکيک گذاشتم دورين

روروي پايه گذاشتم لبخندزديم وعکس گرفتيم

معين تازه مي تونسـت يکـم بخندـه...

کيک رونصف کردم وخوردی م

معين توبغل سانياربودداشت باهاش بازی ميکرد ومن

بالبخندداشتـم نگاهشـون ميکردم زنگ آيفون زده

شدوسانيارمي ن روخوابوند تابره درروبازکنه

شنيدم که گفت:حتماچنددقيقه صبرکني د

پيرهنش روپوشيد ازخونه خارج شد.. ..

باگذشت چنددقيقه اومدبالا نفس هاي عصب ي ميک شيد

صداش زدم:سانيارچ ي شده؟ -مهدابرام احضاريه اومده

+براي چ ي؟؟

-به جرم اخـلال درـدستـگاه دادگـستـري چـندتاپـروندـه ديگـه هـم هـست،برام پاپوش دوختن

+باورم نميشه سانيار

پيله پروان ه  
-خودمم نمیتونم باورکنم اما شده میرم دادسرا ببینم چیشه

+ک ی بایدبری؟

-پنج روزدیگه

سانیارب ی قراربود دائم سیگارپشت،پشت سیگارروشن میکرد وخیره به یک نقطه میموند منم فقط  
وفقط نگران بودم میدونستم حسش میکردم اون اتفاق وضریه آخررو...

معین ب ی تاب ی میکردهرکاری میکردم آروم نمیگرفت آخرسراسانیارباحرص گفت:آماده  
شویریمش دکتراعصاب گریه هاشو ندارم مخالفت ی نکردم...

دکترمعاينه ش کردوگفت:چیزخاص ی نیستش فقط رفلاکس معده اش بالاست بخاطرهمین  
دل دردمیگیره

چندتا هم شربت نوشت که وقت ی گری ه کردبدم بهش بخوره  
سانیارپشت فرمون دست میک شیدتوموهاش بامشت ضربه میزدبه فرمون همه  
حالاتش عصب ی بود

به خونه که رسیدیم رفت تواتاق مطالعه وخودش حبس کرد...

پنج روزبدین منوال گذشت روزی

که میخواست بره دادسرا

معین روپی ش مامانمگذاشتم وباباهمراهش رفتیم بازپرس

پرونده سوال میکردوسانیارفقط تعجب میکرد!

بازپرس عینکش روپرت کردرومیزگفت:ی عن ی شماآقای فرحمند هیچ کاری نکردی؟؟؟ رشوه ندادی که حکم قاضی به تعویق نیوفته؟ شما نبودى که ازپوشش استفاده کردى قاچاق کردى ؟

این چیزایى که توای ن برگس همش کشکه پس!

سانیارسریایى ن انداخت وگفت:بخداپاپوشه

بابامداخله کرد:آقای کاویان من خودم قاضی ام این آقا هم دومادمه تاحالاجز خدمت صادقانه چیزى ازش ندیدم درضمن تو ی ک ی ازپرونده هاش به مشکل برخورد کردن سردشمن ی پیدا کردن باهاش برای نابودیش دارن هرکاری میکنن وای ن هم پرونده سازیه بازپرس یاهمون کاویان گفت:درهرصورت باید مراحل قانونیش ط ی بشه درضمن باید بازداشت بشه

بازداشت نه من نمى تونم ی ک شب حتی بدون سانیار!

+وای نه

باباگفت:نمى شه وص یغه بزارم بیرون باشه؟

کاویان:میشه اما تاروزدادگاه حق خروج ازتهران رونداره تا تودادگاه مشخص بشه منتظر موندیم

بابا رفت سندخونه رو آورد وگرو گذاشت وچندجاروامضا کرد سانیارمعین رو بغل کرده

بود ازخودش جدا نمیکرد

انگار آرامش ازدست رفته اش رومیخواست از معی ن بگیره...

منم برای اینکه اعصابش بهم نریزه توخلوت خودم اشک می ریختم

واین سوال تو ذهنم میچرخید"اگر من هیچ وقت بامیلا آشنا نمیشدم وباباش ومهردادبازم اعدام میشدن

اونوقت بازماندگان شون بازم درسدد انتقام ازمامیوفتادن؟!"



جواب ی پیدانمیکردم من دختران آدم ی بودم که حکم اعدام روتا یید کرده بود من همسراون  
آدم ی بودم که برعلیه شون دفاعیات و مدارک ارائه داده بود ...

من شاید مقصرت تمام ماجرا بودم!...

مامان هر وقت دلش پر بود و چیزی از خدا میخواست دعا ی توسل میخوند

منم به تبعیت از مامان روبه قبله نشستم شروع به خوندن دعا کردم تمام ائمه رو صدا زدم و از شون کمک  
خواستم

دعایموم شده بود و که در اتاق باز شد سری ع اشکاموپاک کردم

بالبخند برگشتم سمت در

-مهدا

+جانم

-معین نق میزنه فکر کنم گرسنه اس بهش شیریده

+باشه

معین روبه بغلم داد

معین باولع مشغول خوردن شیر شد

سانیا رباحسرت نگاهمون میکرد

نفس پر آهش روداد بیرون و گفت: کاش همه این ماجراها یه جوری تموم بشه

+کاش... سانیا رنامی دنباش درست میشه

-ناامیدم مهدا خیل ی هم ناامیدم او نا فکر همه جاش رو کردن..!

پيله پروان هـ

+سانيار

-جون دلم

+برام شعر بخون دوباره آه ي

ک شيد و گفت:

"شعاع درد مرا ضرب در عذاب كنيد

مگر مساحت رنج مرا حساب كنيد محيط تنگ

دلم را شكسته رسم كنيد خطوط منحن ي

خنده را خراب كنيد طنين نام مرا موريانه

خواهد خورد مرابه نام ديگر غير از اين خطاب

كنيد ديگر به منطق منسوخ مرگ مي خندم

مگر به شيوه ي ديگر مرا مجاب كنيد

در انجماد سکون، پيش از آنکه آهنگ شوم مرابه

هرم نفس ها ي عشق آب كنيد مگر سماجت

پولاد ي سكوت مرا درون كوره ي

فرياد خود مذاب كنيد بلاغت غم من

انتشار خواهد يافت

اگر كه متن سكوت مرا كتاب كنيد"

اشكام رواز صورتكم پاك كردم وگفتم: شعرتكم كه سراسر غم و نااميديه

-ببخ شيدم هدايتواين زندگى بامن فقط اتفاقاى جور و اجور تجربه كردى

+زندگى با لاپا بين داره

-هرچى كه شد بدون خيلى دوست دارم تو خيلى خانمى خيلى فراتر از حد تصورم...

+تو هم خيلى خوبى منم دوست دارم مرد من!

روز دادگاه هم رسيده به اصرار من گذاشت همراهش برم ديدن

سانيارتو جاگاه متهم خيلى عذاب آور بود سانيارى كه هيچ

كارى نكرده بود و بيگناه بود...

عرفان به عنوان وكيل سانيار همراه من اومده بود

دفاعياتش روا رائه داد

اما قاضى گفت چند جلسه ديگه بايد دادگاه برگزار بشه و تا حكم وراى دادگاه بيايد

خيلى روزهاى بدى بود انگار كه آسمان آفتابى زندگيمون رفته بود به جاش ابرهاى تيره اومده

بود...!

سانيار دفتر نميرفت و حق هيچگونه فعاليتى نداشت

كلافگى و سردرگمى تورفتارش و چهره اش مشهود بود

معين روتوگهواره گذاشته بودم وداشتم تكونش ميدادم تاخوابش بيره يك دفعه

صدای شکستن چي زي اومد ازجام پريدم به سمت صدا رفتم

سانيارازعصبانيت زده بودوگلدون روی م يزروشکونده بود سرش

روتوبغلم گرفتم

وگفتم:آروم باش مردک ي دیده همیشه شب بمونه؟

-مهدامن ديگه کشش ضربه های اين زندگ ي روندارم اول جوونيم تن به يه ازدواج زوري دادم وتااومدم به خودم بيام بچه داشردم بچه مريضم بدنيااومدوزندگيم ازهم پاشيدمن موندم واون بچه مريض شب وروزاموباهاش سرميکردم که مريضيش ازپانداختش ازمن گرفتش،بعدم که تواومدی توزندگيم همه چ ي داشت خوب پيش ميرفت تاکه اين ب ي همه چيزاشروع کردن به زهرريختن به زندگيمون

+سانيارمنم ازاين زندگ ي ضربه های زيادی خوردم خودت که ميدون ي منم به اندازه توناراحتم اما اين حالت خيل ي ناراحت ترم ميکنه توروخداخوب باش من طاقت اين مدل ي ديدنت روندارم

سرش رونوازش کردم نميدونم چنددقيقه گذشت اماخوابش برده بود آروم

ازخودم جداش کردم وسرش روی کاناپه گذاشتم.

رفتم ومعين روبغل کردم يکم دی رتررسیده بودم خونه روی سرش ميگذاشت...

روزدادگاه دوم هم رسيد

ازشواهدوقرائم ي که عرفان وباباميگفتن

عوامل دادگاه روخري ده بودن هرچ ي دفاع ازسانيارميشد انگارهيچ تاثير ي نداشت...

بدتری ن ضربه برای سانيارپلمپ شدن دفترش بود

درحدی که فشارش از شدت حرص وجوش رفت بالا وخون دماغ شدوازال رفت ازیک طرف  
معین گریه میکردازطرف دیگره سانیا رزال رفته بود ومن مونده بودم اون وسط وازسردرگم ی

زدم زیرگریه مغزم انگارکه برای چنددقیقه قفل کرده بود...

اول رفتم می ن روبغل کردم وقت ی اومدتوبغلم آروم شد بعدم

تلفن رو برداشتم وزنگ زدم به اورژانس

اورژانس اومد سرم براش سوارکردن وگفتن بعدازیهوش اومدنش قرص فشاررو بهش بدم سانیا ریهوش

اومد

نگاه ی به اطرافش انداخت وصدام کرد:مهدا

+جانم

-من چم شد یهو؟

+فشارت رفت بالاوازال رفتی

نگاه ی به سرمش انداختم تموم شده بود ازدستش ک شیدم ودورانداختمش یه لیوان آب

وقرص رو برداشتم وبردم برا ی سانیا ر

قرص رو خوردوگفت:ممنونم مهدا

+خواهش میکنم عزیزم...

سانیا رداشت کردی باتلفن صحبت میکرداز"دالگه جون"گفتنش فهمیدم که داره بافاطمه خانم صحبت  
میکنه



اونا هم وقت ي شنيدن خيل ي ناراحت شدن وفاطمه خانم زنگ ميزدبه من پشت تلفن گريه ميكرد

ساريساهم بدتر از ما بود و حساب ي غصه مي خورد

اوضاع خوب ي نبود...

بعد از اينكه تلفنش تموم شد گفتم: سانياريزنيم از خونه يكم بيرون؟

-كجا بريم

+تاترشهر

-بريم

آماده شدم و سه تاي ي به سمت تاترشهر رفتيم

تصوي رمعين دريغل سانيار رو تو ذهنم ثبت كردم

ميدونستم كه اي ن آخرين بار ي كه سه نفره مياي م اينجا...

دوست داشتم زمان به عقب برگرده واوون شب ي بيد كه منو سانيار بدون هيچ شناخت ي از هم اينجا قدم

ميزد يم وهمه چ ي عادي بود و منتظر اتفاق بد ي نبوديم...

به خونه برگشتيم به معين شريت دادم تا خوابش برد سانيار هم

باقرص آرامبخش خوابيد

من بيدارنشسته بودم به صورت هاى معصومشون تو خواب نگاه ميكردم دادگاه  
چهارم هم برگزار شد و يك جلسه مونده بود تا او مدن حكم روزامو با استرس ميگذروندم

اما بايد به سانيار هم روحيه ميدادم و كمكش ميكردم براى

روپا موندن...

صدف براى سالگرد ازدواجش مهمونى گرفته بود

و فكر نميكردم كه بااين اوضاع ميتونستى م كه شركت كنيم

كللى هم تاكيد كرد كه بريم صدف درهمه حال كنارم بود و تو دوران باردارىم سنگ تموم گذاشته بود

اما اوضاع مون خيلى بهم ريخته بود!

سانيار هم كه سردرگمى و پيچيدگى من روديد گفت: ميرى م مهديا جان درسته حالم خوب نيست  
اما دوستامونن

براى اينكه كسى به وضعيت مون پي نبره

آرايش كردم و غم و استرسم روز يربزك صورتم قايم كردم لباس

هاى خودم و معين رو هم پوشيدم سانيار هم پيرهن و شلوار مشك

ى تنش كرده بود خواستم اعتراض كنم اما پشيمون شدم پيش

خودم گفتم بادلش راه بيا...

طبق معمول معين توسط صدف آبلموش د بس كه چلوندش و بوسش كرد و وقتى گريه اش دراومد به

بغل من دادش!

صد ف از همه لحاظ سنگ تموم گذاشته بود

توچشم های همه شادی و خنده موج میزد

اما متظاهران اون جمع من و سانیا ربودی م...

صد ف و فرهاد شمع یک ساله شدنش رو فوت کردن و کیک رو بریدن من با فکر  
ی مشغول دست میزد صد ف رو بغل کردم و تبریک گفتم بهش

لبخندی بهم زد و گفت: مهدامن فهمیدم که روفرم نیست ی ها چیزی شده؟ از کس ی ناراحتی تعجب  
ی نداشت ده سال رفاقت به زبان آسونه و گرنه دنیادنی شناخت و حرف درونش هست...!

+نه یکم معین اذیتم کردد ی شب دل درد داشت بد خواب شده بود  
-برومن خرنیستم که الان حالتون میگیرم ول ی بالاخره میفهمم تون خوابیدی پس سانیا رچشه  
انقدر گرفته اس

سکوت کردم و که خودش فاصله گرفت و رفت...

فرشید با پوزخند نگاهم کرد منم مثل خودش پوزخند زد و کنار سانیا رو نشستم و معین روابغش  
گرفتم

اون هم کنار نامزدش نشست دختر فوق العاده جلف ی بود و اصلا از طرز نگاهش و لباس پوشیدنش خوشم  
نیومده بود چندبار ی هم به صد ف متلک انداخت که صد فم ب ی جواب نداشتش!

صد ف می زشام روچی ده بودول ی به صورت سلف بود

یکم از برنج و خورش ک شیدم

و اصلا نفهمیدم چ ی خوردم بس که پگاه نامزد فرشید نگاه های سنگین بهم انداخت!

نق نق معین که دراومد رفتم تواتاق که شیرش بدم بهترین راه برای فرار از نگاهش همین بود...

معین شیرش روکه خوردخودش زیرسینم خوابش بردروی تخت خوابوندمش وازاتاق به سمت  
سانیاررفتم

-خوابید؟

+آره بچم ازغروب بیداربودخیل ی خسته بودخوابش برد

-مهدا صدف چ ی میگفت؟

+فهمیده که حالمون نرمال نیست

-ک ی تموم میشه بری م خونه اعصاب شلوغ ی روندارم نگاه ی

به اطراف انداختم همه مشغول خوردن غذا بودن

+بزارغذاهاشون تموم بشه میریم منم خودم کشش نگاه ها ی اون دخترروندارم!

-ک ی نامزدخواستگار سابقه ت

+متلک مینداز ی؟

-نه کل ی گفتم

+حالاخواستگار سابق واینش روکارندارم کلا ازنگاهش بدم میادپرازانرژ ی منف ی سکوت

کردودقیق شدروی پگاه

بعدازچنددقیقه گفت:حسادت میکنه بهت اینوازحالاتش دریافت کردم

+بله درستہ سروشام تموم شد رفتم تواتاق لباسام روتنم

کردم وسایلم روجمع کردم ومعی ن روبرداشتم سانیارهم

ازجا بلندشد

به سمت صدف وفرهادرفتم وگفتم:خیل ی ممنونم ازتون امی دوارم که سالیان سال  
خوشبخت وشادوسلامت درکنارهم باشید

سانیارهم گفت:آرزوی خوشبخت ی دارم براتون تشکربابت همه چیز

صدف بااینکه دوست داشت بیشتربمونیم گفت:ممنونم بابت اینکه اومدی ن فرهادهم  
تشکرکردوبعدازخدا حافظ ی به خونه برگشتیم...

فردای مهمون ی صدف اومدخونمون

سفره دلم روپی شش بازکردم وگفتم ازهمه چیزازاینکه مارال تهدیدمون کرده ازاتفاق

وپیش آمدهاگفتم ازاینکه معلوم نیست چ ی درانتظارسانیا ر ..

دلدار ی ودلگرم ی بهم داد

کم ی سبکترشدم ازای نکه درد دلم روپیش کس ی به غیرازخانوادم گفتم

هرچندکه صدف چیز ی کم ازخواهرنبودبرام. ..



روزدادگاه پنجم ابلاغ حکم هم رسید مامان

اومدخونمون کنارمعین موند خسروخان هم

خودش رورسونده بود همراه باباوخسروخانراه ی

دادگاه شدیم...

سانیارمضطرب وکلافه بوداماباصلابت برخورد میکرد

سانیارآخرین حرف هاش روزد

فهمیدم تسلیم شده چون حرف های آخرش روزدسریای ن انداخت وسکوت کرد .. عرفان هم

دفاعیات آخرش روارائه داد قاضی ده دقیقه تنفس اعلام کرد...

توراهرونشسته بودی م ومن داشتمنم نم اشک میریختم که سانیارباصدای ی تقرر

یبابلندگفت: دالان برای چی داری گریه میکنی؟

خسروخان مداخله کردوگفت: سانیارباای ن زن درست حرف بزن وقت

تنفس تموم شد

منش ی دادگاه باکسب اجازه ازقاضی شروع به قرائت حکم کرد:

"بسمه تعالی

دادگستری کل استان تهران حکم نهایی دادگاه دررابطه با دعوی آقای سانیارفرحمند

فرزندخسروفرحمند پرونده باوکالت عرفان حقی

حکم نهایی و تاییدشده توسط قاضی پرونده پنج سال حبس حدی ومصادره تمام اموال ایشان

توسط دادگاه است."

دنیا آوارش دروی سرم پنج سال نبودن سانیار؟

خدایا پس معین چ ی می شه؟ !

سالن دادگاه دور سرم میچرخید

بابارت باقاضی حرف زد درخواست تجدیدنظر داد اما رد شد

عرفان به سانیار دلدار ی که نمیزاره این اتفاق بیوفته و یادش میاره زود ...

اما سانیار من به چه جرم ی محکوم به حبس بود به جرم همدستی در قاچاق مواد به داخل کشور؟ به جرم رد و بدل کردن رشوه و زنی رم یزی؟

ک ی باورش می شه که سانیار همچنین چی زای ی رومرتکب بشه؟ !

دستبند به دستاش زدن و همراه سربازی به بیرون بردنش از شوک

خارج شدم به دنبالش رفتم

تو حیات دادگاه داشتن سوار ماشین میکردنش که صد اش زدم: سانیار برگشت

نگاهم کرد جلوش ایستادم

+ سانیار من چکار کنم بدون تو؟

- مهدا تو بگو من چکار کنم بدون تو و معین؟ چجوری دووم بیارم خدایا کاش همه اینا خواب بود

افسرتن کرد ادبه سرباز که سوارش کنن

سرباز اطاعت کرد و سوارش کردن ماشین به

سرعت راه افتاد

پشت ماشین روی زمین افتادم وزجه زدم وتنها خدارو صدا زدم بابا زیر بغلم

روگرفت و از روی زمی ن بلندم کرد

-پاشو بابا جان قوی باش ازپانند از خود تو پست بهت نیاز داره

+نمیتونم دیگه بریدم بابا دیگه بریدم اینبار زندگی ی ضربه فنیم کرد! ...

خسرو خان روبه بابا گفت: کدوم زندان بردنش جناب توکل ی

-بردنش زندان مرکزی قزلحصار

نفس پرآهم رویرون دادم

سوار ماشین بابا شدم سرم روبه

پنجره تکی ه دادم واشکام روونه

گونه هام شد

آهنگ ی که از رادی وی ماشین پخش می شد حالم رو خراب ترکرد:

"حالا که میروی همراه جاده ها

برگرد و پس بده تنهای ی مرا ب ی

خاطرات تو ب ی آرزوی تو دل را

کجا برم شب گریه را کجا

پيله پروان هـ

ديگر تنها گريه ها حالم را ميداند از عشق

دلتنگي هايش ميماند جا ماندی آه ای

دل ای موج بی ساحل

ديگر تنها گريه ها حالم را ميداند

از عشق دلتنگي هايش ميماند جا ماندی

آه ای دل ای موج بی ساحل

حالا که ميروی همراه جاده ها برگرد

و پس بده تنهای مرا بی

خاطرات تو بی آرزوی تو دل را

کجا برم شب گريه را کجا "

چجوری پنج سال دووم بیارم چجوری پنج سال فقط یک ساعت بتونم ببینمش؟ این انصاف

نبود

به گناه بی گناه ی محکوم شدیم...!

خانه دلتن گ غروب ی خفه بود

مث ل امروز که تنگ است دلم

پدرم گفت چراغ و شب از شب

پُر شد

من به خود گفتم ی ک روز گذشت

مادرم آه ک شید؛ «زود بر خواهد

گشت».

ابری آهسته به چشمم لغزی د و

سپس خوابم برد

که گمان داشت که هست ای ن همه درد در

کمی ن دل آن کودک خُرد آری، آن روز چو

م ی رفت کسی داشتم آمدنش را باور من نم

ی دانستم معن ی «هرگز» را تو چرا

بازنگشت ی دی گر؟ آه ای واژه ی شوم خو

نکرده ست دلم با تو هنوز من پس از ای ن

نیکر پروان  
niceroman.ir

نیکر پروان



با صدای گریه می ن دفتر خاطرات ی که دلتنگ ی هامودرونش م ینوشتم

بستم به سمت اتاقش رفتم

تب داشت دندون هاش میخواست دربیادتب میکرد

دوماه گذشته از روزی که تما م جونم رو بردن برای محبوس کردن...

توای ن دوماه با وجود دلتنگ ی هام نرفتم برای ملاقاتش طاقت دیدنش رونداشتم

زنگ میزد در حد چند دقیقه صحبت میکردیم باهم سر ی آخر هم که زنگ زدها گریه گفت برم ببینمش!...

به معین تب بردادم تبش پای ن او مده بود اما گری ه هاش قطع نمیشد در مونده

بودم که چکار کنم دست تنهاخی ل ی سخت بود برام زنگ آیفون به صدا دراومد

بازنگ خوردن تلفن و یا آیفون بند دلم پاره میشد...

+بله

-چند لحظه تشری ف بیارین پای ن

مانتوم روتنم کردم و رفتم پای ن

با دیدن مامورها ی نیروی انتظام ی استرس تمام وجودم رو گرفت

پلیس: شما خانم توکل ی هستی ن همسر آقای فرحمند

+بله خودم هستم

-خانم ماحکم مصادره اموال متهم رو دار یم شما بایدخونه روتخلیه کنی د

میدونستم منتظرشون بودم..

کیلیدخونه ودفتروسویچ ماشین وهرچ ی که به اسمسانیاروپول های اون خریداری شده بود به پلیس هاتحویل داده شد

لباس های خودم وسانیارروتوی چمدون ریختم ساک ووسایل اضطراری معین هم جمع کردم

باشک وبغض خونه روترک کردم...

کنارخیابون ایستادم سوارتاکس ی شدم معین

توبغلمازی حال ی خوابش برده بود

خدایاهیچ بنده ایی روبدون پشتوانه وسرپناه نکن

من تکیه گاه مامن زندگیم رواز دست داده بودم نه اینکه نباشه بوداماکنارم نبود...!

مامان برای زندگ یمهداش اشک ریخت وبچم بچم کرد

بابابرای نابودی زندگ ی بچه اش ازسرکینه یک سری آدم تاسف خورد خودم

روتخت ولوکردم

معین چنددقیقه ای ی بودکه تب نداشت وشیرش روخورده بودوخوابیده بود

فکرم مشغول شدبای دچکارمیکردم؟آینده معین بدون سانیارروبایدچجوری هدای ت میکردم؟

یک ماه تاتموم شدن مرخصیم نبود ای ن بچه چ ی میشد !؟

خدایاچراانقدرزندگی رویک وقت هابرای بنده هات پچیده م یکن ی!...

تمام حساب های بانک ی سانیا رمس دود بود و پس انداز خودمم هم به قدر اجازه خونه نبود...

چشمه میانی  
niceroman.ir

عزت نفس هم اجازه نمیداد اینکه بخوام از بابا و یا خسرو خان طلب پول کنم...

باید فعلا درخونه بابا اقامت میداشتم

دندون های معین دراومد و مامان داشت براش آش

دندون ی میپخت براش

ب ی حوصله نشسته بودم و فکرم درگی ربود

مامان صدام زد: مهدا

+بله

-آش آماده شده زنگ بزن الها موصد ف بیان دورهم باشیم

+باشه

تلفن رو برداشتم و زنگ زدم خونه صدف و گفتم که باخاله بیان لباس های معین

رو عوض کردم موهای مشک ی رنگش روشونه زدم

صد ف و خاله براش کادو یه ماشین خری ده بودن که بادی دنش ذوق کرد و با اون سرگرم شد. ..

حس کردم که خاله با ترحم داره نگاهم م یکنه

ناراحت شدم از ترحمش اما به روی خودم نیووردم همون لبخند ساختگی ی که توای ن دوماه شده نقابم

روی صورتم نشوندم

صد ف درحال ی که معین روبغل کرده بودگفت: یک خبرخوب ودست اول دارم براتون خاله

باذوق ولبخند نگاهش میکرد

که صد ف ادامه داد: راستش بایدبگم که من باردارم

تعجب کردم خوشحال شدم درسته که خیل ی خبرخوب ی بودمیون این روزای بداما، امان ازدل ی که گرفته باشه وهیچ ی نتونه به وجدبیارتش صد ف روبغل کردم وبوسیدم وتبری ک گفتم

بعدازخوردن آش وکل ی گپ زدن راجب بارداری خداحافظ ی کردن ورفتن...

سه شنبه ازراه رسیدسه شنبه ای ی که قرارملاقات سانیار درزندان بود

باآژانس خودموبه زندان رسوندم چادرمشک ی روی سرم ک شیدم کیفم

وگوشیم رود م درتحویل دادم روی صندل ی پشت شیشه نشستم باسربازی

اومد

چقدراون لباس طوس ی رنگ زندان به قامتش نمیومدوتوتنش زارمیزد...

نشست وگوش ی رو برداشت وگفت: اومد ی بالاخره ب ی رحم نگفت ی دل من میپوسه

نبینمت؟

بغضم ترکیدوگفتم: نمیتونستم بیام پام نمیک شیدبیام

-معین چطوره خودت چ ی خوب ی؟

+معنی ن آره بچه ام دندوناش اذی تش کردتادربیا دخودم نه خوب نیستم

-چرا دورت بگردم چرا خوب نیست ی؟

+تون نیست ی همش ی ک چیزی کمه

پيله پروان هـ

-مه‌داجان حکم مصادره هم اجراشد آره؟

گریه ام شدت گرفت وگفتم: آره سانیار همه چیزمون روگرفتن!

-غصه نخورد درست م یشه عرفان برام همه چیز روگفته بود صداش زدم: سانیار

-جون دلم چقدر دلم میخواست که دوباره صدام بزنی

+چرا انقدر لاغر شدی پای چشمت گودافتاده مگه غذا نمیخوری؟

-قربونت برم خودتم چیزی کم ازمن نداری خیل ی لاغر شدی

+من خب بچه شیرمیدم تو چرا لاغر شدی؟

-بیخواب ی، دور ی از تو و معی ن از دست رفتن اعتبار خودم و شغلم

+همه چی زمون از دستمون رفت سانیار دوری ت خیل ی اذیتم میکنه

-تحمل کن میگذره این روزا به قول دیالوگ اون فیلمه "صبح میشه ای ن شب، باز میشه ای ن در صبرداشته باش"

آه ی ک شیدم وگفتم: سانیار صد ف بارداره

-عه چه خوب بسلامتی

سرباز به سمتش اومد وگفت: ساعت ملاقات تموم صدام

زد: مه‌دا

+جانم

-بازم بیا مراقب خودت و معین باش و غصه هم نخور



پيله پروان ه  
+باشه توهم مراقب خودت باش

-به امید دیدار

+خدا حافظ

از سالن بیرون او مدم کیفم رو تحویل گرفتم

چادر رو از سرم دراوردم سوار ماشین شدم

دیدن سانیا رامون اشک هام رو بریده بود و مثل رگبار روی گونه هام میباریدن...

روزها گذشتن و اسفند ماه رسید اسفند ماهی که متفاوت با سال قبل بود سانیا رنه در تولد یک سالگی  
فرزندمون حضور داشت و نه در تولدس ی و هفت سالگی خودش...

چیزی به سال نونمونده بود مامان همش با ذوق و شوق اصرار برای خرید میکرد

امامان نه دل و دماغش رو داشتم نه انقدر پول که بخوام هزینه کنم برای خرید چقدر جا خال

ی سانیا رتوای ن روزها بیشتر احساس میشد...

معین چند قدم میتونست برداره اما نامتعادل بود قبل از اینکه بیوفته زمین بغلش کردم

ولپ تپش رو بوسیدم

يه سرى كلمات رونامفهوم به زيون ميوورد اما كلمه "بابا" رو واضح ميگفت تو اى ن  
مدت كه ميرفتم ملاقات سانيار با خودم نبرده بودمش تصميم داشتم اينبار همراهم

ببرمش آژانس رو هماهنگ كردم

ورفتم حاضر بشم شوارل ي معين و پرهن سفيد رنگش روتنش كردم كه فوق العاده خواستن ي  
شده بود

خودمم تيپ سرن درپا مشكيم روزدم و از خونه خارج شدم باكل ي  
اصرار و خواهش اجازه دادن كه معين رو همراهم ببرم منتظر نشستم  
تا كه سانيار رو آوردن

باديدن معى ن خوشحال شد و گفت: اله ي قربونت برم من پسر

+ خدا نكنه

- خوب ي خانمم چقدر بزرگ شده چقدر خوردن ي شده گل پسر

+ خوبم تو خوب ي آره ديگه باباش تو آخرى ن بار پنج ماهگيش ديدى ش الان يك سالش شده

- چقدر زود گذشت هفته قبل تولدش بوده آره؟

+ آره

- پارسال چقدر متفاوت تر از امسال بود خدا عيلى معين رو بهمون داده بود

+ بهت مرخص ي نمى دن؟

- نه جرم من طورى كه مرخص ي نداره

+ نميشه ي ه كارى كرد كه براى سال تحوى ل پيشمون باش ي؟

پيله پروان ه  
-نمیدونم باید با عرفان صحبت کنم

+سانیار

-جونم

+معنی ن میتونه کلمه بابار و تلفظ کنه گوش بده

گوش ی روجلوی دهان معین گذاشتم گفتم: پسر بگو بابا

تکرار کرد: بابا

سانیار اشک تو چشمش جمع شده بود و گفت: قربونت برم حیف که نمیتونم بوست کنم عزیز دل بابا

معین با دست ضربه میزد به شیشه و سرو صدا میکرد و سانیار برای شیطنت پسرش ضعف میکرد

ساعت ملاقات تموم شد قبل از خدا حافظ ی گفتم: نمیدونم چ ی بگم اما خب سال نوت پیشاپیش

مبارک، مکث ی کردم و بعد ادامه دادم دوست دارم

-من عاشقتم مه‌دا خانم صبورم عاشقتم

+خدا نگهدارت

-خدا نگهدار..

برگشتم خونه اما مثل هر بار دلم موندت و زندان کنار سانیار..

به اصرار مامان رفتم آرایشگاه و اصلاح صورت و ابرو انجام دادم و موهای مشک ی رنگم

رو بعد از چند سال رنگ کردم

فقط فقط برای ای ن بود که هرچ ی مامان بهم گفته بود

در این چند وقته رد کرده بودم...

پيله پروان هـ

باهمیکم خونه روهم تمیزکردیم و ماه ی روبرای سبزی پلوباماه ی شب عیدآماده داشتیم شکم

ماه ی روتمی زمیکردم که گوشیم زنگ خورد دستاموشستم

وگوشیم روزروى میزبرداشتیم

عرفان بودجواب دادم:

+الوسلام

-سلاممهداخوبی

+ممنونم شماخوب ی

-خوبم اون فسقل ی چطوره

+اونم خوبه داره آتی ش میسوزونه

-عزیزدلمه

سکوت کردم که گفت:مهدازنگ زدم یه چیز ی روبهت بگم

+چیشده؟!

-باکل ی زدوبندبالوپا یین کردن تونستم برای سانیا رمرخص ی بگیرم فردامیادوروز پنجم عیدمیره

چیز ی حدودپنج روزمی شه

بازوق گفتم:وای ممنونم عرفان خیل ی خبرخوب ی بود واقعا دستت درد نکنه روزی برسه جبران

کنم برات

-روزش رسیده جبران کن

+وایعن ی چ ی؟

پيله پروان هـ

-يعن ي اينكه من ازاون ساراخانم دوستت خوشم ميادوتوبرام خواستگارش كن

+عه كه اينطورباشه من باساراصحبت م يكنم

-خيل ي هم ممنون،كارى ندارى؟

+نه بازم ممنونم

-كارى نكردم،خداحافظ

+خداحافظ

بهترين وخوشحال كننده ترى ن خبرقطعاخبراومدن سانياربود هرچندكوتاه هرچندكم كنارهم  
بودن...

عرفان بهم پيامك داده بودكه خودش مى ره دنبال سانيار بامعين

رفتم حموم

لباس هاى جديدمع ين روتنش كردم

موهاى تازه رنگ شده ام رواوكردم بعدازمدت هاكم ي آراى ش كردم

شوميزآب ي رنگم روباشلوارسفيدم روپوشيدم زنگ آيفون به صدا دراومد

ازشوق وهيجان لپام گل انداخت



بابادروردی خونه روبازکردوسانیارروبه آغوش ک شید مردونه

چندضربه پشت سانیارزدوگفت:خوش اومدی مرد سانیارمظلوم

گفت:ممنونم مامان روهم به آغوش ک شید نوبت رسیدبه من

بغلم کردوپي شونیم روبوسید

منم دست ی به ریشای بلندش ک شیدم وبوسه ای روگونش زدم معین

روازخودش جدانمیکرد مدام بوسه میزدبه صورتش

سال تحویل ساعت ده شب بود

بعدازشام کنارهم دورسفره هفت سین نشستیم حس

میکردم خوشبخت ترینم

پدرومادرم همسرم وفرزندم کنارم بودند...!

سال تحویل شد

بساط روبوس ی وتبری ک به باشد بابابه

من ومعین عی دی داد سانیارسرافکنده

گفت:شرمندتونم من

میون حرفش پریدم:من ازتوتوقع ی ندارم که عزیزدلم

يکم دورهم نشستى م وبعد خوردن آجيل وميوه شب بخيرگفتيم به اتاق رفتيم لباس راحت  
ى هام روپوشيدم معين رو خوابوندم سانيارداشت نگاهم ميکرد بالبخندخودم روتوبغلش

انداختم لب هام روميون لب هاش اسيرکرد

بعد از مدت ها از شراب لب هاش مست شدم..

آروم جلورفت فهميدم که چقدرنيازش روسرکوب کرده بود!...

صبح از خواب بيدارشديم بعد از خوردن صبحانه

سانيارپيشنها دگرش سه نفره روداد ماشين

باباروگرفتى م و

به سمت دربندرفتيم چون تعطيلات عيدبود خيلى خلوت بود روى

تختى نشستيم

سانيارقليون وتنقلات سفارش داد

معين بلندشده بود و روى تخت راه ميرفت وذقزده بود قليون

اومد و سانيارمشغول شد

منم ميوه ها رو پوست ميکندم و تکه مى کردم خيره

شدم به صورت سانيار

خدایا اين چهره واى ن زوايى صورت دوست داشتنى ترين وقشنگ ترين چى ز دردنيا براى من بود

دوساعت ی گذشته بود که ناهار هم سفارش دادیم

ناهار هم تموم شد

از جابلند شدیم و قدم زدیم یکم لب رودخانه ایستادیم

عطر خوش بهار و بهترین مرد دنیا رو واردی ه هام کرد...

به خونه برگشتیم مامان و بابا نیت کرده بود که برن شیراز و سربیه عمه اینا بزنی بلیط هم

گرفته بودن بعد از جمع کردن وسیله هاشون رفتن فرودگاه که برن

خدا حافظ ی کردیم از هم...

مثل یک خانواده شده بودی م سانیا رو صدا زدم: سانیا جان

-جانم عزیزم

+هوس چه غذای ی کردی برای شام بپزم؟

-آخ مهدا ضعف کردم برای فسنجون های ی که میپختی

+چشم الان درست میکنم عزی زم

مشغول پخت فسنجون شدم

باعشق و علاقه غذا رو آماده کردم میزشام

روچیدم اول سوپ معین رودادم

و بعد سانیا رو صدا زدم برای خوردن شام

شام که تموم شد کمکم کرد و میز رو جمع ع کردیم و منو تو بغل گرفت .

خودم پيش قدم شدم و روی چونه ش رو بوسيدم.

"بوسيدمش

ديگرهراس نداشتم

جهان پايان يابد

من ازجهان سهمم راگرفته بودم".

بازمين خوردن معين ازهم جداشديم

سانياربه سمتش رفت وازروی زمين برش داشت كم ي

راهش بردتاآروم گرفت...

ازآرشيو فيلم هام يك فيلم اوردم

كم ي تنقلات وميوه بردم ونشستيم کنارهم مشغول تماشا شديم صحنه

هاي رمانتي ك فيلم بهم خيره ميشديم

انقدركه كنارش آروم بودم نميدونستم وقت ي بره ميخوام چكاركنم؟ آخراي

فيلم سرم روشونش گذاشتم وخواهم برد بادرديم ي درگردنم بيدارشدم كش

وقوص ي به بدنم دادم

سرم روی سینه سانیا بود و جفتمون روی کانابه خوابمون برده بود...

صبحانه رو آماده کردم و خورديم

بعد از ظهر بود و سانیا داشت بامعی ن بازی میکرد که به سمتش رفتم و گفتم: بری م خونه صدف

اینای دیدیدن ی؟ - مسافرت نرفتن؟

+نه صدف خیل ی حالش خوب نیست بهش استراحت دادن

-باشه بریم

آماده شدى م به خونه صدف و فرهاد رفتی م

فرهاد و صدف بادیدن سانیا رشگفت زده و خوشحال شدند

صدف براشرو یارخیلی شدیدخیلی لاغر شده بود اما فرهاد همش گردوپرش بود

دورهم نشستیم کل ی گپ زدی م صدف برای شام موندن خی ل ی اصرار کرد اما من باتوجه به

شرایطش اصرارهاش رو رد کردم...

سه روز تمام سانیا رسع ی کرد بهترین لحظات رو برای من بسازه معین

روپارک بردیم

مرکزخری درفتمیم وکل ی چرخ زدیم

و آخرسریه همون کافه ای ی که پاتقمون بود درفتمیم

درحین ی که داشتم تکه بزرگ ی ازکی ک کاکائویییم دردهانم میگذاشتم خندیدم

و گفتم: سانیا رخا حواست هست که منوماه عسل نبردی اصلا؟

-من خیل ی کارابرای توبای دمیکردم اما نشد و نکردم



-ناراحت نشدم عشقم صبركن ازاونجايام بيرون همه جاميبرمت لبخندزدم

وسكوت ب ينمون برقرارشد. ..

شب آخرروتانزدیکا ی صبح بيداربوديم ميخواستم ازلحظه به لحظه اش استفاده كنم...

آخرين صبحانه آخری ن آغوش وآخرين بوسه هم تجربه كردی م

معين روبغل کرده بودميبوسيدوميبويد... .

عرفان زنگ زدوسانی اربابرداشتن ساکش که کل ی تنقلات وخوراک ی های تقويت ی براش گذاشته بودم رفت...

بعدازرفتنش انگاردن يامتوقف شدوتمام دقايق مكث كردن باصدای بلندزدم زیرگریه وزجه ميزدم

معين که باگریه من ترسيده بودبه سمتم اومدبغض کرده بود وداشت باتعجب نگاهم ميكرد

خودش روانداخت توبغلم وشروع به گری ه کرد بوسه ای به لپش زدم

وگفتم:جانم مامانم هيچ ی نيست گل پسرمازجابلندشدم آب ی به صورت

خودم ومعی ن زدم يكم سرلاك به معی ن دادم وخوابوندمش باديدن لباس

های سانيارکه نداشته بودم بيره دوباره اشكام شروع به ريختن كرد

تیشرتش روجلوی بینم گرفتم وعطرش روواردیه هام کردم

خدایا چ ی میشه این روزازودتر بگذره ودوباره بتونم بدون هی چ دغدغه ای کنارسانیارزندگی کنم؟!

\*\*\*\*\*

\*\*\* باخستگ ی شدیدسرم رومیز گذاشتم دست ی

روروی شونم احساس کردم سریالاوردم رئیس بیمارستان

بود

ازجاپریدم وادای احترام کردم سر ی تکون دادوگفت:خانم توکل ی تشری ف بیاریداتاق من کارتون دارم

+چشم الان خدمت میرسم ازم

فاصله گرفت ورفت

باچندتقه به درواردشدم وگفتم:امرتون خانم محمد ی

-خانم توکل ی برای ای ن گفتم بیابین که شمابعدازی ک سال وچهارماه مرخص ی زای مان برگشتی ن

سرکارتون دوسال ازاون قضیه گذشته وشماهنوزدرست حساب ی حاضرنشدی ن وتعدادمرخص ی

هاتون زیاده وهمینطورتعویض شیفت هاتون اینطورپیش بره مجبوره اخراجتون می شم

اخراج من کرایه خونه وشهریه مهدکودک معین وخرج های دیگه زندگیم روباحقوقم پرداخت

میکردم!

بااینکه دوست نداشتم کس ی اززندگیم چ یزی بدونه گفتم:حق یقتش خانم محمد ی من همسرم

به جرم گناه ناکرده سه ساله که زندانه پسرمن توا ین سه سال خیل ی به من وابسته شده من

مجبورابین روزبایدبرم بهش سریزنم توروخداکارم روازم نگیرین جداازاحتیاج به پولش من خیل ی

دوست دارم شغلمو

سړپاي ن انداخت وگفت: بابت همسرت متاسفم من نمیدونستم اگرکه میدونست م حتما اضافه حقوق بهت میدادم باای ن اوضاع حتما به پول خیل ی نیازداری

+نه مچکرم حقوقم کافیه برام

-میدونم که کاف ی نیست عزی زم ازاین ماه میگم اضافه حقوق بهت بدن

هنوزهم آدمای ی وجودداشتن که شری ف بودن وانسانیت دورونش وجودداشت...

تشکرکردم وازاتاق خارج شد م

ساعت کاری م تموم شد وسایلم روبرداشتم

معین روازخونه مامان بردم وطبق قرار هر هفته بردمش پارک باذوق

وخنده مشغول بازی ش د بالبخندنگاهش میکردم

بعدازاینکه ازسرسره اومدپای ن به سمتم اومدوگفت: مامان من بستن ی میخوام

+هواسرده پسر م سرمامیخوری

-مامان بخردیگه توروخدا

+خیل ی خب پس یکم دیگه بازی کن تابیریم باهمبخوری م

باذوق پاکوبیدرفت

یکم دیگه که بازی کردصداش زد: معی ن مامان

-بل هـ

+بیابیریم

-باشه مامانی

دستشو روتودستم گرفتم وباهم به كافي شاپ رفتيم وبراش بستن ي سفارش دادم باول ع مشغول خوردن شد دلم ضعف مي رفت واسه اي ن همه جذابيت ومردونگي كه توصورت كوچكش تعبیه شده بود...



به پاس زحمات ي كه عرفان براي سانيارك شيد سارا رو براش خواستگاري كردم وسارا هم "بله داد و دو سال ي از عروس يشون ميگذره"

عرفان هم توا ين مدت چيز ي براى من ومعين كم نگذاشته ومثل يك برادر در كنار من بود...

تب معي ن روكنترل كردم تبش بنداومده بود خداروشكر كردم اگر مريض مي شد من

روازكار و زندگي مينداخت...

صبح از خواب بيدارش كردم صبحانه اش رودادم حاضرش كردم وخودمم هم حاضرشدم گذاشتمش  
مهدكودك وخودم به بيمارستان رفتم صد ف سرش روتودستاش گرفته بود كنارش نشستم وضربه به  
شونه اش زد م برگشت نگاهم كردوگفت:عه اومدي

+آره چيشده باز ماتم زده اي؟

-نيك ي بيشعور نگذاشت بخوابم دي شب انقدر بهونه گرفت

+قربونش برم من حفته

-گمشومعين چطوره خوبه؟

+آره اونم خوبه

-بياخونمون نيك ي بهونه معي ن روميگرفت ميگفت دلم تنگ شده براش

+باشه يه روزميارمش

-مسخره باز ي درنيار بعد شيفت بيا بريم شام خونمون

+خيلي خب مزاحمت ميشم

با صد ف رفتيم دنبال معين وبعده خونه اش رفتيم معين

ونيك ي تاتونستن آتي ش سوزوندن معين داشت

بدو بدومي كرد



که باصدای ی جیغ مانندگفتم: معی ن ب شییین

نیک ی هم ادامودراوورد که باعث خندیدن همه شد. ..

تا آخرای شب اونجا بودیم که دیگه معین خان رضایت دادوبه خونه برگشتیم جمعه صبح بود

بامعین رفتیم پارک جم شیدیه به اردک ها نون دادیم وقدم زدی م

به تکاپوشیطنت های معین نگاه میکردم آه ی ک شیدم بچه ام سه ساله که نتونسته باپدرش به

پارک بیادسانیا رنتونست شاهدشیطنت های پسرش باشه خیل ی ظلم بدی درحق ماکردن...

روی نیمکت نشستم ومعین رفته بودروی چمن نشسته بودوداشت باگنجشک ی بازی میکرد

یک لحظه گوشیم وچک کردم

سرم روکه بالاوردم معین نبود

بادلشوره ازجام بلندشدم

صداش زدم: معین، معین جان مامان جواب

ی نداده همه جاروگشتم

نمیدونم چندساعت گذشت اماپاهام دی گه داشت ذوق ذوق میکرد روی

زمین نشستم اشکام بندنمیومد

آخه خدامن الان ازکجاپیداش کنم؟

خدایا چکارکنم؟ تلفنم زنگ خورد...

شماره ناشناس ی بودبادست لرزونم تماس روبرقرارکردم



داد باصدای ی گریان براش توضیح دادم گفت آروم باشم تاخودش روبرسونه

باعرفان وساراهمراه شدم

عرفان با سرعت نور رانندگی می کرد

یه خونه متروکه خارج از شهر بود

از حیاط طویل و طولانی اش گذر کردیم به

سالن رسیدیم

معین روی یک صندلی نشسته بود

دستاش رو بسته بودن

دویدم سمتش خواستم بغلش کنم که مردی مانع شد تقلا کردم

اما فایده ای نداشت

دست های من و عرفان هم بستن سارا تو ماشین نشسته بود که اگر ما تا زمان مشخص شده نیومدی م  
به پلیس زنگ بزنه...

معین گریه میکرد و منو صدامی زد

گریه اش که شدت گرفت مرد سیلی بهش زد

دست روی جگر گوشه ام بلند کرده بود جگر گوشه ای که من از گل نازک تر بهش نگفتم رد سیلی

روی صورتش مونده بود دلم به درد او مده بود و بادست های بسته کاری نمیتونستم بکنم!

عرفان داد زد و گفت: این کارا چی معنی می ده چرا مثل این فیلم ها گروهان گیری راه انداختین؟

سکوت کرده بودن و جوابی نمیدادن

صدای پاشنه های کفش طنین انداز شد

خیل ی اغراق آمیزآرای ش شده بودوا حساس کردم اون پالتوقرمز رنگ اصلا به اون قامت کوتاه وگردش نمیداد

به سمت من اومدوبا پوزخندنگاهم کردوگفت: دیدی چه حس ی داره بچه ات روازت بگیرن؟ دیدی م ن مادرچ ی ک شیدم وقت ی تومیلادم روازم گرفت ی؟ دیدی من چه داغ ی روتحمل کردم وقت ی مهر دادم اعدام شد؟ بافریادگفت: دیییید ی؟

+بخدمان بیگناهم معینم بیگناهه حتی سانیارهم بیگناهه بخدا شما گندزدی ن به زندگی ی من

-هه تو باید سخت ی های ی که من ک شیدم بک ش ی داغ اولاد دور ی از شوهر، حقارت و خرد شدن

+رقیه خانم التماس می کنم بزار معین از این مخمصه بیرون بره رقيه خانم

ناتوان شده بودوگریه اش شروع شد که مارال و حمید با هم اومدن بانفرت

خیره شدم به صورت مارال

مارال با عصبانیت داد: ماما منکه بهت گفتم وقت ی کشش رونداری نیابزار من خودم کاررو تموم میکنم

به سمت من اومدو چگونه ام روتو دستاش گرفت وگفت: خب مهدا خانم بالاخره میخوای اون رنج ی رو که مادر من ک شیدتو هم بکشی به اون مرده که بالاسره معی ن بودا اشاره کرد

دست ومعين روبازکردوروبه رومن اوورد

اسلحه اى ي روروى سرمعى ن گذاشت

بنددلم پاره شد

تقلا ميكردم كه بلندبشم اما دست هاى مارال مانعم شد جيغ

ميزدم والتماس ميكردم عرفان هم تقلاميكردودادمى زد بااشاره

حميدمرداسلحه روبرداشت

مارال وحميدورقيه هم به سمت ديگه اى ي رفتن ومشغول صحبت شدن

عرفان كم ي خودش روبه من نزديك كردوزيرلب گفت:من يه كارى ميكنم درگيرمن بشن توفقط معى ن

روبرداروفراركن باشه؟

+باشه

بافريادى كه عرفان زدتوجه معطوفش شدآروم آروم گره دست منوازدورصندل ي بازکرد

عرفان پوزخندى زدوگفت:فكركردى ن مانقدراحمقيم كه همينطورخشك وخال ي بلندمى شيم وميام

سرقرار؟باپلى س هاهماهنگيم و

تمام صدائى هاى شماشنودمى شه وتاچنددقيقه ديگه اينجاپرازپليس ميشه!

مردهاهجوم آوردن سمت عرفان

حميدومازال ورقيه هم فرارروبه قرارترج يح دادن منم

ازجا بلندشدم ومعين روبغل كردم تمام مسيررودويدم

معين گريه ميكرد



دم درهنگام خروج مردی جلوم ایستاد وگفت: عه چه جالب فکرکردی فرارکردن به همین راحتیاست؟

فکرم به جای ی قدنمیداد

فقط لگدی به شکمش زدم که از درد دولا شد ومن تادم ماشین دویدم سوار ماشین

که شدم سارا با استرس گفت: خویین پس عرفان چیشد؟ نفس نفس زدم

وگفتم: نمیدونم سارا هیچ ی نمیدونم

معین روبه زور آروم کردم حال خودم هم از شدت ناراحت ی استرس روبه وخامت بود که بالاخره

درو یلا باز شد و عرفان باصورت و پیراهن خون ی بیرون اومد سری ع سوار ماشین شد وگفت: هیچ

ی نپرسین فقط از این جادورشین... .

سارا ماشین رو راه انداخت و از اون و یلا مخوف و حوادث مخوف ترش دور شدی م عرفان

روبه بیمارستان رسوندیم

لبش بر اثر مشت پاره شده بود و پا و دست و شکمش چاقو خورده بود

تا عمر داشتم مدیونش بودم اون برای ما از جون ما یه گذاشته بود... سرپای ن

انداختم وگفتم: عرفان من چجوری این لطف رو جبران کنم بخدا شرمندتم که

بخاطر ما به ای ن حال و روز افتادی

-هيش نزن اين حرفاروسانيارازيرادرم برام عزيزتره وزن وبچشم عين خواهرم ميمونن برام هرچ ي

اصرارکردم برا ي موندن سارانگداشت من ومعي ن روبه خونه رسوند معين بزورخوابيد...

اشك ميرختم وخداروشكرمىكردم بابت اينكه حالش خوبه واتفاق ي براش نيوفتاده اين اتفاق

هاى ي كه ازجانب نوبخت هابود تاك ي ادامه داشت ؟ اوناكه همه چي زمون روازماگرفتن!...

دوهفته اى ي ازاون روز گذشته بودحال جسم ي عرفان خوب شده بود اماحال روح ي معي ن داغون بود

به زورچندقاشق غذاميمخوردمنزوي كم حرف شده بود مهدكودك هم به زورميرفت حادثه اون

روزبذجورى روى روحيه اش تاثيرگذاشته بود

خسروخان وفاطمه خانم نگراناش بودن كل ي هم من روسرزنش كردن كه چرامراقب نبودم واصرارداشتن

كه برا ي تعطيلات عيدبرى م پيششون...

معين روحاض ركردم بردمش پارك امااصلاازكنارخودم جم نخورد

وچسبيده به خودم

بابغض گفتم:آخه چكاركنم حالت خوب شه پسرمن؟

مظلومانه گفت:بريم پيش مديسا

+باشه دورت بگردم ميريم

بعدازاينكه ازپارك برگشتيم به فاطمه خانم زنگ زدم وگفتم كه مياهيم گفت خودشخسروخان روميفرسته

دنبالمون هرچقدرهم كه گفتم نه گفت تهران كارداره دنبال شماهم ميادد يگه...

وسايل ولباس هامون روتوچمدون ريختم وآآماده گذاشتم

معين ذوق داشت وبيشترازاين دوهفته اش غذاخوردوخب اين خيل ي خوشايندبود برام. ..

پيله پروان هـ

بامدجوزندان تماس گرفتم وگفتم كه گوش ي روبده تاباسان يار صحبت كنم صدای

بمش توگوش ي پيچيد: سلام عزی زم

+سلام آقاسانيار

-خوب ي معين خوبه؟

+جفتمون خوبيم توچ ي خوب ي

-منم خوبم

+سانيار

-جونم

+زنگ زدم بگم كه بابات قراره بياددنبالمون وبريم سنندج وتعطيلات عيدرواونجاباشيم آه ي ك

شيدوگفت:چقدركه دلتنگ كردستانم بريدعز يزم خوش بگذره بهتون خيل ي دوست داشتم كه سه تاي

ي ميرفتم اماخب نميشه ديگه

+قربونت برم من

-خدانكنه،مهدا

+جانم

-من بايدبرم كاري نداري؟

+نه مراقب خودت باش

-شماهم مراقب خودتون باشيد،خداحافظ

+خداحافظ

سانيارهيج چيزازاون روزنميدونست اگرکه ميدونست يک بلای ي سرخودش می ووردچون روحيه اش  
خیل ي آسیب پذیرشده بود...



صبحانه می ن رودادم وحاضرشدیم ومنتظرخسروخان شدی م بابه

صدادراومدن آی فون چمدان وکیفم روبرداشتم معین باذوق ازپله

هاپای ن رفت درخونه روقفل کردم وپای ن رفتم سلام واحوال پرس

ی باخسروخان کردم وراه افتادیم

خسروخان برای می ن ی که پدربالاسرش نبودخوب پدری میکرد

براش باعشق همه چیزروتوضی ح میدادودست نوازش به سرش میک شید این روزهابانبودن

سانیارخیل ی دل نازک شدم باکوچکتری ن چیزهاهم اشکم درم یادرفتارهای محبت آم

یزخسروخان نسبت به معین هم یک ی ازچیزهای ی بودکه اشکم رودراوورد...

معین خوابش برده بودوخسروخان نگاه ی ازتوآینه بهم انداخت وگفت:عروس چیز ی کم وکسرندار

ی؟نمیخوام تونبودپسرم سخت ی بک شیدنه خودت نه نوه ام

+نه ممنون همه چی زکافیه

-به هرحال هرچیزی خواست ی تعارف نکن منم مثل عل ی آقاپدرخودت

+ممنونم همین که گفتی ن هم برام ارزشمند

-بابت اون دزدی وگروگان گیری شکای ت نمیکن ی؟

+میتروسم جری تربشن وگرنه شکایت حق مسلم ماست

-چ ی بگم والا ی ن سانیارازهمون بچه گی ش دنبال دستگیرکردن وبه دام انداختن این واون بود بزرگم که شدماگفتیم یه شغل ب ی دردسرانتخاب کن دورازچشم مارفت وکالت خوندوقت ی هم به ماگفت که دیگه توآزمون پروانه وکلای دادگستری قبول شده وبود +آخه اونامشکلشون فقط سانیارنیست اوناباپدرم هم مشکل دارن چون قاضی پرونده شون بوده چندبار ی هم برای بابادردسردست کردن ای باباچه دردسری ؟

+یه بارکه ماشینش رودزدی دن،یک ی دوباربهش حمله خیابان ی شده سری آخرهم داشتن صحنه ی ک تصادف ساختگ ی رومینداختن گردنش

-اینادیگه چه حروم لقمه های ی هستن ...

تقریبانصف مسیرروط ی کرده بود یم که خسروخان زدوکنارورفت برای معین تنقلات خرید بعدبرگشتش به ماشین روبه من گفت:عروس میای یکم ب شین ی پشت رول من خسته شدم

+چشم الان میام

ازماشین پیاده شدم ودوباره پشت رول نشستم

به خواست خسروخان درهمدان یک توقف داشتیم ودوباره خودش پشت رول نشست به منظره

وجاده خیره شدم

جاده پیچ درپیچ ی بود امداشت های سرسبزاطرافش وشکوفه های صورت ی رنگ درخت ها طبیعت

بینظیروبکری ازش ساخته بود بالذ ت به اطرافمنگاه میکردم



بعداز ط ی کردن ی ک مسيرشش ساعته رسيديم

فاطمه خانم باخوشروی ی ازمون استقبال کرد

ساريساهم که یک سال ی بودمنومعين روندیده بودبغلمون کرده بود وازخودش

جدانمیکردمارو

بعدازخوردن یکم شام خوابيديم...

معين چون شب قبل خواب بودوقت ی که ازخواب بيدارشدم بامدی سابه حياط رفتن ومشغول بازی شدن

خسروخان وسيروان رفته بودن ويرون

فاطمه خانم چای ی ريخت ودورم هم نشستيم

فاطمه خانم همونطورکه بابغض توصورتم نگاه میکردوگفت:دلم تنگه سانيارمه دلم داره ميترکه ازروشوندیدن بچه ام خ يل ی بدجورزمين خورد

ساريسامشغول ماساژدادن کتف فاطمه خانم شدودرهمون حال گفت:مامان غصه نخورچيز ی تاييرون اومدنش نمونده که بعدم سانيارپشت کارش خوبه دوباره خودش روجمع وجورميکنه وروپاميشه

من فقط سکوت کرده بودم نبودسانيارهمه روآزارميداد همه رو...

چندروزی ازاومدنمون به کردستان گذشته بود

قصد برگشت داشتم اما اصرار میکردن که تاسیزده بدر بمونیم پ یششون

بخاطر بهتر شدن روح یه معین هم که شده بودم و نگارشدم...

هرکس سرگرم کار خودش بود و من داشتم بابغض و حسرت عکس های دونفره ام

با سانیار رو تماشا میکردم

اولین تولدش بالذت و خنده ای از ته دل بغلش کردم عکس

های بدنیا اومدن معین

همه عکس ها در لحظات خوشیمون ثبت شده بود اشکام

که روونه گونه هام شده بود رو پاک کردم و گوشیم

رو کنار گذاشتم

وبه کمک فاطمه خانم برای آماده کردن شام رفتم

شام رو خوردیم ظرف ها رو جمع کردیم و بعد از شب بخیر گفتن هرکس به اتاق خودش رفت...

برای خواب معین رو بردم دستشویی بعد از اینکه مسواکش

روزد برگشتیم و به رخت خواب رفتیم همونطور که ساعدم روی

چشمام بود معین گفت: ماما من مهذا

+بله

-بابا آدم بدیه؟

با تعجب گفتم: معلومه که نه بابای تو بهتری ن آدم دنیا است

+ معی ن برای چ ی ای ن سوال هارومیکنی کس ی حرف ی زده؟

-مدیسامیگفتش که معلم مهدکودکشون گفته آدم بدارومیرن زندان

آخ معین من چطور بهت بگم که بابات بیگناهه؟ در صورت ی که این حرف رفته تو ذهن تو!

نفس پرآهم رویرون دادم وگفتم: معین جان بگیر خواب فقط اینوبدون بابات خیل ی مهربونه

وخیل ی هم دوست داره

نمیدونم چند دقیقه گذشت اما خوابش برده بود

خودم هم با فکری مشوش خوابیدم

بانور آفتاب از خواب بیدار شدم

کش وقوص ی به بدنم دادم وازجا بلندشدم پتوروروی

معی ن درست کردم واز اتاق بیرون رفتم

به خسرو خان وفاطمه خانم سلام کردم و بالبخند جواب دادم

سرمیز صبحانه فاطمه خانم روبه من گفت: مهدا دوست داری اتاق سانیا رو ببین ی؟

+عه مگه وسایلش اینجاست هنوز؟

-آره اتاقش دست نخورده موند اینجادی گه

+مرس ی که گفتی ن م یرم میبینم

باشتیاق بعد از خوردن کم ی صبحانه ازجا بلندشدم وبه اتاق ی که گوشه تری ن نقطه سالن بود رفتم

وسایل دست نخورده و تمی ز بود

به عكس هاى روى ديوارنگاه كردم ازكودك ى سانيارتا عكس هايسه ياچهارسالگ ى دونفره اش باآوين  
روى د يواربود

كتابخونه اى گوشه اتاق بودبه سمتش رفتم يك

سررسيدآب ى رنگ نظرم روجلب كرد خاك روش

روتكوندم وبازش كردم دلنوشته وروزانه هاى

سانياربود

باكنجكاوى مشغول خوندن شدم"به نام خدا

الان كه دارم اين يادداشت رومينويسم ى ك ماه ازمرگ يكدانه دخترم ميگذردوبه اصرارخانواده ام آمدم  
به زادگاهم تادرجوارخانواده ام كم ى مرحم به زخم هاى نبودآوى ن بزنم...

من براى آينده ام برنامه داشتم ميخواستم آن بانوى مهربان كه دل آوين روبرده بودروبه عنوان پرستارو  
يامادربه كنارش بياورم آخرآن بانوعلاوه بردل آوين توانسته بودتغ ييرات ى دراحساسات وعواطف من  
هم به وجودبياورد باآن چشم هاى مشك ى كه

مانندزمزدردرصورتش ميدرخ شيد وآن موهاى ابريشم ى مشك ى رنگ كه ازيرمقنعه هم خاصيت  
دلرباى ى داشت...

تقديرانگارنخواست كه آن ى بشودكه من درذهن وفكرم داشتم!

تو اگر خاموش ى

من اگر خاموشم

تقدیر زمی ن همین است

نیکرمانی  
niceroman.ir

که بیاییم و سکوت کنیم

و در سکوت برویم ... یا حق

سانیارفرحمند وامضا "

آخرین یادداشت سانیاربود که خونده بودمش بغضم روقورت دادم وازتعی ف های ی که ازمن دری  
ادداشتش کرده بودخرسندشدم..

یک سررسیدد یگه هم بوداون روهم برداشتموازتاق بیرون اومدم معین بیدارشده بود وداشت بهانه  
من رومیگرفت

بوسه ای ی روی سرش زدم وگفتم:اینجام مامانم

صبحانه اش رودادم ورفت مشغول بازی بامدیسا شد ومنم خودم روباخوندن یادداشت های  
سانیارسرگرم کردم...



تمام يادداشت پرېودازحس تنها ي ورنج بردن ازش...

آخري يادداشت سررسيدش هم كه برا ي دوران دانشجوي ي ومجرديش بودخوندم

وسررسيدهاروبه سرجاش برگردوندم...

سيزده بدرهم ازراه رسيد

زدېم به دل كوه وازطبيعت قشنگ وجذاب لذت بردېم هرچندكه انگاريك چيز ي كم بود بالبخندبه

پايين وبالاكردن معي ن نگاه كردم

چقدردوست داشتم كهدراي ن لحظات سانياركنارش بود...

برا ي عصرسيزده بدرفاطمه خانم آش پخت وبعدازخوردن آش به خونه برگشتي م كم كم وسا

يلم روجمع كردم وآماده كردم ازاينترنت هم بليط اتوبوس رزروكردم

شب آخري بودكه كناراي ن خانواده پرمهربامحبت بودم باروي

ي خوش كنارساريساوافاطمه خانم نشستم وباهم ازهردر ي

صحبت كردېم ساريساازغريب ي وغربت گفت فاطمه خانم

ازدوري ودلتنگ ي گفت

ومن ازسخت ي وعذاب هاي جداي ي ازسانيارگفتم...

بعدازخوابوندن معي ن به زورخودم هم خوابيدم باآلارم

گوشيم بيدارشدم معين روهم بيداركردم

آماده شدي م وبعدازخوردن كم ي صبحانه همراه خسروخان به ترمينال رفتيم.

بعدازاینکه معین کل ی ازسروکول خسروخان بالارفت

خداحافظ ی کردیم وسواراتوبوس شدیم معین همون دقایق

اول خوابش برد

خیره شدم به جاده این جاده مثل زندگ ی بوداماتهش ی

ک راه ی داشت که قابل حدس بود

ول ی زندگ ی هیچ چیزش قابل حدس ن یست

وهردفعه باتفاقات ومشکلات جدیدغافل گیر ت میکنه !...

معین بیدارشده بودوگشنه اش بودکم ی ازتنقلات ی که فاطمه خانم برای توراهمون گذاشته بود بهش

دادم تابخوره بعدازاینکه خورددوباره خوابید

به تهران رسیدیم هرچندکه درونش اتفاق های بدزیادی برام رقم خورده بودهرچندکه شلوغ

بودهرچندآلودگ ی داشت وهمی شه خداترافیک بودامابهترین جای دنیا برای من بود...

تاکس ی گرفتم وبه خونه رفتیم

مختصرعصرونه خوردیم وازخستگ ی درطول راه زودخوابید یم .

باانگیزه وانرژ ی مثبت ازخواب بیدارشدم

وبعدازچندروزبرای سرکاررفتن آماده شدم

معین رو گذاشتم پی ش ومامان وبه بیمارستان رفتم باصد ف روبوس

ی کردیم ومجددعیدوسال نوروتبری ک گفتیم

پيله پروان هـ

نزدیکای تحویل شیفت بود و صدف داشت ازدست جایش پگاه ناله میکرد و من باخنده مسخره اش میکردم که گوشیم زنگ خورد:

+بله؟

-خانم توکل ی

+بفرما بیدخودم هستم

-من مددکار زندان هستم اقا فرحمند حالشون بد شده الان انتقالش دادی م بیمارستان گفتم که در جریان

باشین و اگر خواستین مراجعه کنید بانگران ی گفتم: کدوم بیمارستان؟

-بیمارستان...

+خیل ی خب الان خودم رومیرسونم

گوش ی رو قطع کردم

و از جا بلند شدم صدف با تعجب گفت: چ ی شده مهذا

+سانیار

-سانیار چ ی؟؟

+سانیار حالش بد شده بردنش بیمارستان

به اتاق استراحت رفتم و با عجله لباس هام رو پوشیدم و بعد از خروج از بیمارستان خودم رو با در بست

رسوندم به بیمارستان...

از پذیرش پرسیدم: خانم سانیا رفراحمند کجاست

-همون که از زندان انتقال دادن؟

+بله

-مراقبت های وی ژه اس

+کجاست اتاقتون

-طبقه دوم سمت راست سرتکون دادم

کنار رفتم مراقبت های وی ژه برای چی؟

خدایا چه اتفاق ی برای سانیا افتاده؟ بایله

هاخو دم روبه طبقه دوم رسوندم

از پشت شیشه نگاهش کردم چندتا دکتر بالاسرش بودن آقای ی کنارم

اومدو گفت: شما خانم توکل ی هستین دیگه درسته؟

+بله

-منم اکبری هستم مددکار زندان همون ی ام که باهاتون تماس گرفتم

+بله ممنونم

بعد از کم ی سکوت گفتم: چه اتفاق ی برای سانیا افتاد؟

-کم ی بگو مگوشون شد بعد از اونم از حال رفتن که ما انتقالشون دادیم و منتظریم معاینه تمام بشه

تا علت اصل ی مشخص بشه

دکترکه بیرون اومد به سمتش رفتم وگفتم: چیشده آقای دکتر

-خوشبختانه سخته ورود کردن ول ی خب بخاطر شرایطشون امشب رودر مراقبت وی ژه بمونن بهتره

+دکتر سخته برای چی ی؟

-فشارشون خیل ی بالا بوده وداشته سخته ایجاد میکرده که به موقع انتقالش دادن به بیمارستان

هنوزهم فشارشون نرمال نشده ب ی حال گفتم: ممنونم، می تونم ببینمش؟

-بله، فقط کوتاه

به اتاق رفتم

خواب بود

چشمم به لب های ب ی رنگ خشکش افتاد و صورتش که خیل ی لاغر شده بود

ردکبودی روی گونه اش خودنمای ی میکرد روی صندل ی کنارش نشستم سرش

رونوازش کردم

گونه کبودش روبوس یدم و قطره اشکم روی صورتش چکید

چشماش روباز کرد و با تعجب نگاهم کرد و گفت: تو اینجا چکاری کن ی ک ی بهت خبر داد؟

+آقای اکبری مددکارت

-ای بابا چرا تورو نگران کردن آخه چیز ی نبوده که

+چیز ی نبوده؟ سخته ورود کردی چی زی نبوده؟

-نبوده به جان خودت نبوده کاش همه چی تموم می شد و راحت میشدم



+عه جازدى تونميدون ى من وبچه ات و خانواده ات تمام امى دمون به توعه تونمى دون ى تونباش  
ى مهداپى م نيست

-هيش خدانياره اون روزى كه مهदानباشه رو

+چيشدكه به اى ن روزافتادى؟

بيحال گفـت: هيچ ى من و كيل بندشدم يك ى ازهم بنديام كه قبلاخودم راه ى زندونش كردم سرهيچ  
و پوچ پريده من ديگه درگ ى رى بالاگرفت و چندتا فحش ناموس ى دادكه من از شدت حرص و عصبانيت  
فشارم رفت بالاود يگه بقيه ماجراهم كه ميدون ى باگريه بغلش كردم و سانيارهم آروم آروم سرم نوازش  
ميكرد پرستار اومددگفت: خانم بفرما ييديرون د يگه تايمتون تموم شده

+باشه

روبه سانيارگفتم: من بيرونم خب؟

-لازم نيست آخه مهـداجان

+حرف نباشه

از اتاق بيرون رفتم روى صندل ى نشستم و سرم تكيه دادم به ديوارسنگ ى و سردبىمارستان خدايا اين  
تنش ها و اتفاق هاى جور و اجورتاك ى ادامه داره؟

گوشيم رو دراوردم و بامامان تماس گرفتم و قضيه رو براش توضيح دادم و گفـت  
بيخبرنزارمشون...

به صدف هم زنگ زدم و خبر دادم

به نمازخونه بىمارستان رفتم و مشغول خوندن دعا و راز و نياز با خدا شدم

خدایا خواهش میکنم این کابوس هاو اتفاقات پشت سرهم روتوموش کن خدای اخیل ی خسته ام  
دیگه توان ادامه دادنش روندارم اگر تالان تونستم روپا بمونم بخاطر وجود معینه وگر نه خیل ی قبل  
ترجازه بودم! ...

دعا که تموم شد از نمازخونه بیرون رفتم

برام خیل ی دردناک بود این که جلوی در (ICU) ی ک پلیس وی ک سرباز برای محافظت گذاشته بودن

آخه سانیار با اون حالش مگه توان ی برای فرار کردن و رفتن داشت؟ از پشت

شیشه نگاهش کردم آرنجش روی چم شاش گذاشته بود خدایا خودت کمک

به حالش کن تا خوب بشه...

تانیمة های شب بیدار بودم

چشمم دیگه داشت میسوخت از بی خوابی کم ی سرم به دیوار تکیه دادم و خوابم برد صبح

وقت ی بیدار شدم سری ع از جا بلند شدم و خواستم به اتاق برم که سانیار نبود با استرس و تعجب

از سرپرستار پرسیدم: خانم ببخ شیدم ریض ای ن اتاق کجاست؟

-انتقالش دادن بخش

+ممنون

خودم روبه اتاق ی که سانیار روبروده بودن رسوندم

دکتر از اتاقش بیرون اومد و من وارد شدم خیره

به روبه روبود

بالبخت نشستم کنارش و گفتم: سلام آقا

+خوب ی بهترشدی

-خوبم

+نیست ی

-ازکجامیدون ی

+بارون ی آقامن ازچشمات میخونم یک

دفعه اشکاش روی صورتش ریخت بابخت

گفتم:سانیار چراگریه میکن ی

-گریه ام ازخستگ ی گریه ام ازشرمندگ ی پیش تو،توی ی که انقدرازخودگذشتگ ی کردی برای من  
فکرکردی من نم یدونم اون کثافتچه بلای ی میخواستن سرتوومعین بیارن؟ گریه ام من ازاین زندگ ی که  
انقدرداره تلخ میگذره

منم اشکام راه ی گونه هام شد سرم روی سینه اش گذاشتم

وگریه های دردمندمون غم انگیزترین سکانس زندگیمون تابه اون روزبود ...

باتقه های ی که به دراتاق خورد ازهم جداشدیم واشکامون روپاک کردیم اکبری

وارداتاق شدوسلام کرد

وروبه سانیارگفت:تاعصرمرخص میش ی سانیارجان

-ممنونم خیل ی زحمت ک شیدی

-وظیفه ام بود

به مامان زنگ زدم وگفتم که معی ن روبیاره سانیارب ی تابی شومیکنه معین

همراه مامان وبابااومد

سانیاربغلش کرده بود و سرو صورتش رومی بوسید

بابارفت وازیوفه بیمارستان برام کیک وآبمیوه گرفت ازبس که فشارم پایین بود به

زورخوردمشون وتشکرکردم

ساعت ملاقات تموم شد رفتن ومن موندم وسانیار همش

دستام رومیبوسید و سرم روناوازش میکرد...

ساعت ترخیص رسی ده بود

نسخه پزشک روگرفتم ورفتم اذداروخانه داروهاش روخریدم ازروی

تخت بلندشده بود ولباس هاش روتعویض کرده بود

اکبری داروها روگرفت وگفت: سانیارجان من میرم بیرون شما یکم عجله کن فقط چون ماشین

فرستادن

اکبری که ازاتاق بیرون رفت

خودم روتوبغلش انداختم و سرم چسبوندم روی سينش بوسه ای

ی روی سرم زدوگفت:قربونت برم من

+خدانکنه

-مهدا باید دوباره بگم که خیل ی دوست دارم مراقب خودت و معین باش چیزی نمونده دیگه تابيام  
کنارتون

+منم باید بگم خیلی دوست دارم توهم خیل ی مراقب خودت باش نبینم دیگه حالت نزار باشه

-باشه بخاطر تو و معینم که شده سرپامی مونم

بعد از یک آغوش چند دقیقه ای ی ازهم جدا شدیم و از اتاق بیرون رفتیم همراه ی

ک سرباز پایین بردنش و سوار ماشین کردنش

براش دست تکون دادم و دور شد...

دلم قدری آرام شدن و تنهای ی میخواست بسته سیگار

ی خریدم و خودم به تئاتر شهر رسوندم سیگار اول رو آتیش

زدم

و خاطرات اون شب قشنگ پاییزی تو ذهنم چرخید

یک زن و مرد با شناخت کم ی ازهم دور تئاتر شهر قدم میزنن و عواطف و احساسات هم روبه

تغییر میکشونن

سیگار بعدی رو آتیش زدم همون زن و مرد دینبار با یک بچه چند ماهه با کشت ی به گل نشسته زندگی شون  
در کنار هم قدم میزنن و برای بهتر شدن حالشون عطرها با هم و هوارویکجا وارد ریه هاشون میکنن



ایناهمش تلقین وقت ی زندگ ی ضربه های کار ی بهت میزنه ه یچ چیز نمیتونه آرومت کنه هیچ چیز...

بسته سیگار و توسط زباله رها کردم وبه خونه برگشتم بابحث

وجدل معین رو خوابوندم

و خودمم تونستم باد و تا قرص آرامبخش بخوابم

سرم از شدت کرخت ی سنگین بود و توان از جا بلند شدن نداشتم کل

روز و رومثل ی ک جنازه افتاده بودم

تو دلم آرزو میکردم کاش همه چ ی همی ن جاتموم می شد...

چند روز ی از بد شدن حال سانیا ر گذشته بود روزای خیل ی

دلگیری رو داشتم سپری می کردم فکری تو ذهنم

چرخید و برای انجامش آماده شدم دسته گل رزهای

قرمز رو خریدم و دست معین رو گرفتم به مزار آوین رفتم فرشته

کوچک ی که زود خاموش شد گل ها رو پری کردم و شروع به

درد دل با آوین کردم:

آوین منم همون خاله مهدا مهربون سرنوشت طوری رقم زد برامون که من و پدرت زن و شوهر شدیم اما آوین جانم اوضاع زندگ یمون اصلا خوب نیست پدرت به جرم ناکرده تو زندان بستم بیره و حال روح ی من اصلا خوب نیست

آه ی ک شیدم وبعدا دامه دادم: آوین جان تومثل یک فرشته پاک بودی وپاک رفت ی وتوحالابه  
خدانزدی ک تری ازت میخوام برامون دعاکن ی...

احساس سبک ی می کردم

ازجا بلندشدم وطبق قول ی که به معی ن داده بودم

بردمش پیش نیکی تابازی کنه کم ی هم باصدف

دردودل کردم وبعده خونه برگشت یم...

(دوسال بعد)

یک هفته تایرون اومدن سانیاراز زندان مونده بود

دوست داشتم تمام شهروبرای اومدنش آذین ببندم وگلبارون کنم..

بامعین رفتیم خری دبرای خودم پیراهن بلندقرمز رنگ ی خریدم وبرای معین پیراهن سفید رنگ ی که

بهش میومد

برای سانیارهم لباس های خریدم

باخوشحال ی لبخندتمام خونه روتمیزکردم وبرق انداختم اون

یک هفته هم گذشت همراه بابارفتیم دنبالش ازمایشین پیاده

شدم وبابارت کارای ادار ی روانجام بده بیرون اومدآفتاب

چشمش روزد

دستش روبه حالت سایه بون روی پیشونیش گذاشت وبه سمتم اومد سانیارس ی

وشش ساله رفته بودو حالاسانیار ی چهل ویک ساله جلوم بود

سانیار ی که موهای سفیدرنگش شبیخون زده بودبه موهای پرومشک ی رنگش وقسمت های ی ازر

یش هاشم به رنگ سفیدراومده بود باذوق بغلش کردم وگفتم:خوش اومدی عشقم

-قربونت برم من خانمم

بااومدن باباازهم جداشدیم به

خونه رسیدیم

معین خودش روتوبغل سانیارانداخته بودوهموعمیق وازته دل میبوسیدن رژلب

قرمزرنگم روی لبم ک شیدم ونگاه ی درآینه به خودم انداختم

پیراهن قرمز رنگم باپوست سفیدرنگم وموهای مشکیم تضادهای جالب ی ایجادکرده بود

بالبخندکنارسانیاررفتم

به آغوشم ک شیدوگفت:چقدرقشنگ شدی

+جدا؟

-آره جدا

معین حسودی کردوخودش رویین ماجادادوباحرص گفت:زشته دیگه باباه ی مامانم روبوس میکن

ی

پيله پروان ه  
خنده اى كردم ودلم ضعف رفت براش

سانيارباصداى ي كه رگه هاى خنده داشت گفت:مامانت روخيل ي دوست دارم باباجان

-دوش دار ي نميشه كه ه ي بوش كن ي

سانيارسرش روبوسى دوگفت:بروباباجان يكم بازى كن موقع شام صدا مىزنيم وباشيطننت  
به من نگاه كرد

وقت ي معين رفت تواتاقش منوبغل كردوبه اتاق برد

آروم آروم شروع به بوسيدنم كردوگفت:ميدون ي چقدردلم براى اين لحظات كنارهم بودنمون  
تنگ شده بود؟

ميدون ي چقدرلحظه شمارى كردم واسه اينكه بتونم دوباره توبغلم بگيرمت؟

+توميدون ي من چقدرچشم انتظارى توک شيدم؟

سانياربه حمام رفت ومنم بعدازمرتب كردن آرايشم ولباسام بيرون رفتم

سفره شامروانداختم وسانيارومعين همزمان باهم اومدن وبعدازمدت هامثل ي ك خانواده دركنارهم شام  
خورد يم...

زمان خواب تانيمه هاى شب بيداربودى م درآخرهم درحال ي كه سرم روى سينش  
بودخوابيدم چقدركه دل تنگ اين آغوش واين سينه سه تيربودم وسانيارواقعامثل اسمش تكيه گاه  
ويشتوانه محكم ي بود براى من...

روزهای خوب ی رودرکنارهم سپری میکردی م اما زلحاظ مال ی درمزی قه بود یمو برای  
سانیارخیل ی سخت بود که من خرج خونه رومیدادم و سرکاری رفتم و اون درخونه به سرمیبرد...

به علت سوء پی شینه پروانه و کالتش باطل شده بود و ای ن خیل ی اذیت میکردسان یارو...  
بابا با صحبت کرد و قرار شد با آشنایان ی که داره کمک کنه که سانیار بیگناهیشو ثابت کنه و بتونه  
دوباره پروانه و کالتش رو بگیره

من مارحمای ت عاطف ی و پستی وان ی دریغ نم ی کردم و همراهش بودم

بالاخره تلاش های ب ی وقفه اش جواب داد و تونست مجدد پروانه و کالت بگیره

برای جلب اعتماد و دوباره راه افتادن موسسه عرفان هم ب ی هیچ چشم داشت ی کل ی همراهیش  
کرد تا تونست بشه همون "سانیار فرحمن دوکیل پایه یک دادگستری و نماینده دادستان ی"

مازمی ن خورده بودی م و کم کم داشتیم سرپامی شدی م

تونست نزد یک همون خونه قب لیمون خونه ای ی بخره و اثاث های خونه قبلیمون رو هم از مصادره  
دراورد

با پس اندازهای کم کم من ماشین هم خریدیم خوشحال

بودی م و بالاخره بهار زندگیمون هم رسید

و من به این جمله ایمان اوردم "منتظر بای د بود تا زمستان برود غنچه ها گل بکنند"

به مناسبت این اتفاقات میمون و دوباره خوب شدن اوضاع زندگی ی و کارسانیار مهمون ی بزرگ ی  
روترتیب دادی م

همه رو هم دعوت کردیم و در خوشحالیمون شریک کردیم



توای ن چندسال نبودسانیارخیل ی دیگه بابچه هادراتباط نبودم وبادیدن شکمبرآمده مه  
شیدتعجب کردم وخوشحال شدم

آقایون سانیارروبغل کردن وبابت همه چ یزتبری ک گفتن ساعا

ت ودقایق خوش ی روسپری میکردیم وازهردری صحبت م

یکردیم

نیمه های شب بچه خداحافظ ی کردن ورفتن

وقت ی که تنهاشدیم سانیارگفت:یادته گفته بودس ماه عسل نبردمت؟ +بله

یادمه الان هم میگم جنابعال ی به من یک ماه عسل بدهکاری

-خب میخوام این بدهکاری روصاف کنم باهات

+خب یعن ی چ ی؟

-یعن ی اینکه برای هفته آینده اماده باش میخوایم بریم سفر

+واقعامیگ ی کجا؟؟

-بله واقعامیگم جای ی که میریم سوپرای زه...

درتکاپوبرای سوپرایزی که سانیارمیخواست برام رقم بزنه بودم فقط بهم گفته بودکه سفری که  
میری م خارج ازایران ...

سری به اتاق می ن زدم ووقت ی پتوش رومرتب کردم به اتاق برگشتم بوسه  
ای ی به روی گونه سانپارزدم و خواب یدم باحس حالت تهوع از خواب بیدار شدم

به سمت سرویس بهداشتی دویدم چند عرق زدم

چیزی نبود فقط عرق های خشک بود

بی حال خودم روروی کانپه انداختم

خودمم نمیدونستم چم شده بود

معین بیدار شده بود و از جا بلند شدم تا صبحانه حاضر کنم تا در یخچال

رو باز کردم بوی یخچال باعث شد دوباره عرق بزنم کم ی مشکوک

بودم به اینکه باردارم

تقویم رونگاه کردم ی ک هفته از ماهیانه ام گذشته بود

پس احتمالش بود که باردار باشم..

شب خونه مامان اینا دعوت بودیم و چون بی حال بودم ترجیح دادم زودتر برم بامعین

حاضر شدیم و رفتیم

مامان بادیدنم گفت: و امهدا چقدر رنگ و روت پریده

+نمیدونم مامان از صبح که بیدار شدم حالت تهوع دارم و بی جونم مامان

باشیطنت گفت: کلک نکنه خبریه؟

+خودم احساس می کنم امامان من معین روهم به طورطبیع ی باردارنشدم چطورامکان داره الانایشکل ی باردارشده باشم

-هیچ ی بعیدوغيرممکن نیست مطمئن باش

درجواب سکوت کردم. ..

سانیارهم که ازدفتراودمتوجه کسل ی وب ی حالیم شد...

بعدازخوردن شام به خونه برگشتیم

تقریبادو یاسه روزی به همون منوال ب ی حال ی وعق زدن ها ی خشک گذشت که

تصمیم گرفتم برم وتست بارداری بدم آزمای ش رودادم وگفتن که بعدازظهرآماده اس

تابعدازظهرمنتظربودم ورفتم وجواب گرفتم منش ی آزمای شگاه گفت:مهداتوکلی

+بله خودم هستم

-تبریک میگم مثبت ت

حس شوک وخوشحال ی باهم درآمیخته شده بود

تقریبآمدگ ی بچه دارشدن اون هم برای باردوم رونداشتم

ماتازه زندگیمون داشت زخم هاش ترم یم میشد امانمیدونم حکمت ای ن بارداری ناخواسته

چ ی هست اماهرچ ی که هست بازهم خداروشکر قصدم این بودکه درسفرمون به

سانیاربگم که باردارم. ..

پيش دكترمنوچهرى هم رفتم وپرونده تشكيل دادم وچكاب هاى اوليه هم انجام شدوسن

جنين شش هفته تخمين زده شد مملوازحس هاى متناقض بودم... ..

روى كاناپه نشسته بودم وداشتم كيك وبه همراه چاى ي ميخوردم ومعى ن هم تواتاقش مشغول بود

زنگ آيفون زده شد ازجا بلندشدم

درتصو يرايفون مارال روديدم

ازتعجب حس كردم دوتا شاخ بالاي سرم قرارگرفت...!

گوش ي روبرداشتم وگفتم:تواينجاچكارميكنى

-دررو بازكن كارت دارم

+من كار يباتوندارم

-مهدامن براى جنگ نيومدم وقتت روهم خيل ي نميگيرم بازكن درُ بااسترس

وباكراه در بازكردم

درورودى واحدروهم بازگذاشتم وخودم رفتم نشستم

مارال بايك دسته گل ويك جعبه شيرين ي واردشدوخيل ي سريه زيرسلام

دادازبرخوردوچى زهاى كه دردستش بودبيشترتعجب كردم وجاخوردم

كم ي لبش روبازباناش تركردوگفت:راستش مهدانميدونم ازكجا بايد شروع كنم،بب ين بابت هراتفاق ي كه

ماباعث شديد توزندگى ت بيوفته ازت معذرت ميخوام بين اوضاع واحوال مامانم اصلاخوب نيست

سکته مغزی کرده و جاگی ر شده و به خاطر همین نتونست بیادوبهم گفت که ازت حلالیت بگیرم براش چون دکتر ازش قطع امید کردن من خودم به شخصه خیل ی پ شیمونم برای اینکه زندگ یتوبه نابودی کشوندم وقت ی این روفهم یدم که باردارشدم انگار این بچه ای ی که خدا بعد از چند سال بهم داد باعث

شداون روح انتقام جوو عصیانگرم ازین بره

نمیدونستم باید چکار کنم باید حرف هاش رو باور می کردم؟ تنها چیزی که تونستم جواب بدم همین بود: بابت اتفاق ی که برای رقیه خانم افتاده متاسفم برای بچه هم تبری ک م یگم

کم ی جلوتر اومد و دستام رو در دستاش گرفت و خیره به صورتم گفت: مهدا من خیل ی پ شیمونم ،خودت که میدون ی من ده ساله که ازدواج کردم اما باردار نشدم اما وقت ی که فهمیدم باردارم و دارم مادر میشم به اشتباهاتم پ ی بردم بابام و مهر داد تجارت خوب ی نداشتن و شوهر و بابا ی توفقط وظیفه قانونیشون رو انجام دادن و تو و بچه ات بی تقصیر بودی ن

مهدا التماس می کنم منو ببخش میخوام حالا که دارم مادر میشم پاک باشم و دین ی به گردنم نباشه میبخ شی؟

چ ی باید می گفتم برام بدترین اتفاقات زندگیم رو رقم زده بودن بهترین سال های زندگیم رو خراب کرده بودن اما ذات من آدم کینه ای ی نبوده همی ن خاطر بعد از کم ی سکوت گفتم: میبخشم مارال اما از من نخواه که فراموش کنم

-فراموش نکن اما ببخش

گریه اش شدت و گرفت و گفت: ماما من حالش خیل ی بده امروز و فردا ست که مثل داداشام و بابام تنهام بزاره

دلم برای بی کسی و تنهایی ش قدری سوخت دست نوازش روی دستش ک شیدم



وگفتم: امیدوارم که اتفاق ی برای رقیه خانم نیوفته وبمونه درکنارت حت ی اگه حالش بدباشه حت ی اگه نتونه حرف بزنه نتونه غذا بخوره باهمه رنج وعذاب های ی که نگه داریش داره اماهمی ن که وجودش روحس میکن ی ونفس میکشه وتوای ن دنیا ست خودش خیل ی ارزش داره -آره واقعا

با اومدن سانیا رازجا بلند شد وگفت: ممنونم مهدا ببخ شید که مزاحمت شدم، خوشحال و خوشبخت

باش ی خدا حافظ

+خواهش میکنم منم آرزوی خوشبخت ی وسلامت ی دارم برای شما خدا نگهدار سانیا ربا تعجب پرسید: این اینجا چکار میکنید؟

+اومده بود عذر خواه ی کنه

-عه چقدر پیروعه بعد از اون همه ظلم اومده بگه ببخ شید

+منم کندم از کینه ونفرت توهم بکن کینه به دل گرفتن هی چ یز جز سیاه شدن دل آدم و وحشتناک

شدن افکار نداره به فکر فرو رفت وگفت: حق باتو عه ...

ب ی حال ی وتهوع همراهم بود اما با خوردن داروها و قرص های تقویت ی دکتر منوچهری بهتری شدم

نگاه اخرمو به دور اطراف خونه گذروندم با قفل کردن دراز خونه خارج شد م باهیجان

توماشین نشستم وگفتم: سانیا ربا گو کجامیری م دیگه چقدر بدجنس ی

-دورت بگردم بریم فرودگاه میفهم ی دیگه

باقهرروموبرگردوندم ودست به سینه نشستم

بارسیدن به فرودگاه امام خمین ی یاداون روزهای اوایل ازدواجمون ودوری چهارماهمون افتادم

سانیاررفت کارت های پروازمون گرفت

معین باخوشحال ی ذوق بالاوپایی ن میپریدمنم هیجان داشتم بادیدن

کارت های پروازوبلیط های متوجه شدم ک ه جای ی که می ریم فرانسه

به مقصدشهرپاری س شهری که همیشه دررویاهاام دوست داشتم

سفرکنم وسانیارای ن رومیدونست

باذوق وخنده خودم روتوبغلش انداختم وتشکرکردم باپیچ شدن

برای سوارشدن هواپیمابه سمت گی ت رفتیم

سوارهواپی ماشدیم ودردلم آرزوکردم که صحیح وسلامت برسیم وخدامراقب توراه ی که دارم باشه

درطول سفر یکم خوابیدم یکم ازپنجره کوچک هواپیمایپرون روازنظرگذروندم وکم ی هم

باسانیارصحبت کردم

وبعدازط ی کردن ی ک پروازپنج ساعت وچهل وپنج دقیقه ای ی به پاریس رسیدیم ساعت

ده شب بودوبه سمت هتل ی که سانیاررزروکرده بودرفتیم ازپنجره اتاقمون برج ایفل معلوم

بودومن اشتیاق خیره شدم بهش

سانيارکنارم ايستادوبوسه اى ي روى پيشونيم زدوگفت: خوشحالم ازاينکه بعدمدت  
هاخوشحالى ت روميپ ينم

+منم خوشحالم که بعدمدت هاتونستی م کنارهم باشيم وبيایم سفر

-شامکه فکرکنم بشه خوردول ي الان ميرم يکم ميوه وتنقلات بيارم که گشنه نخوابيم

سانياررفت ومن نگاه ي به معي ن انداختم که خيل ي نازومعصوم به خواب رفته بود به سمتش

رفتم ودست نوازشم روبه موهای نرم مشک ي رنگش ک شيدم سانياريانون وتست وکم ي مي وه

وارداتاق شد

باول ع مشغول خوردن شدم وبعدازاتمامش سانياررفت سين ي وظرف هاروتحوي ل داد ومن

اصلا نفهميدم که چطورخوابم برد...

بانوازش های سانيارازخواب بيدارشدم

بالبخندبه صورتم نگاه کردوگفت: پاشوبري م بيرون که سوپرا يزويزه ام مونده

ازجا بلندشد م

وآماده شدم دامن چين دارقرمزباخال خال های سفيد پوشيدم وتي شرت سفی درنگ ي همتنم

کردم موهای مشک ي رنگم رودورم ريختم ورژقرمزرنگ ي زدم ازاستايلم خوشم اومدرنگ

هاباهم هارمون ي جالب ي روا يجادکرده بودن

سانيارهم پيرهن سفيدرنگ ي بايک جين آب ي روشن پوشيدکه کل ي به جذابيتش افزودبراي معين هم

شلوارک جين وپيرهن سفيدرنگ پوشيدم که بايدرشت ست بشه

سانيارازهتل ماشين کرايه کردواول دريک ي ازکافه های خيابان ي وجذاب پاریس صبحانه سروکردي م

بادیدن دی زن ی لندکم مونده دادبزنم مکان ی که همیشه آرزوی دیدنش روزنزدی ک داشتم  
بعد از پیاده شدن از ماشین خودم روتوبغل سانیا رانداختم وتامیتونستم چلوندمش باخنده وروی موهام  
روبوسیدوگفت:اینم یه جورتشکربرای اون همه خانم ی وتحمل کردنت واینکه باهمه ی اون سخت ی  
هاکنارم موندی

باشوق وذوق تواون مکان جذاب رویای قدم میزدم وب ی پرواوبلندبلندوازته دل قهقهه میزدم  
بادیدن پرنسس ها وقدم زدنشون بین جمیعت درست مثل یک دخترچه ذوق زده شده بودم  
حال معین هم دست کمازمن نداشت وخوشحال بود  
بخاطر بارداریم جرعت نکردم که سواروسایل بازی شگفت انگیزش بشم وگرنه دلمهیجان میخواست  
بعد از اینکه کل اون مجموعه رویای ی رود یدیم  
وازیادراوردی م  
به خواسته سانیا ربه برج ایفل رفتیم ولذت بردم  
ازاون منظره وچشم انداز یه گوشه نشستیم

وخیره شدیم به روبه رو وسرم روی شونه

سانیا رگذاشتم

آرامش ی که کنارش داشتم باهیچ چیزتعویض کردن ی نبود حت

ی اگرهمون لحظه کنارش جون میدادم برام باک ی نبود چون

میدونستم که روی شونه مردزندگیم وتکیه گاه امنم

ودوست داشتن ی تری ن آدم دردنیام

جون دادم سانیارصدام زد:مهدا

+جون دلم

-دوست دارم

+منم دوست دارم

باصدازدن معین ازهم جداشدیم روبه

بهبش برگشتم وگفتم:چیه پسرم

-گشمنه مامان

خندیدم وروبه سانیارگفتم: بریم هتل خودمم گرسنه ام بدون

حرف ازجابلندشدوبه سمت هتل برگشتی م

بعدازخوردن شام بخاطرزیادراه رفتن بالاوپا یین پریدن خوابمون برد

صبح مثل روز قبل بانوازش وبوسه سانیارازخواب بیدارشدم اینباربه

خواسته من به دیدن طاق پیروزی وموزه لووررفتی م وچقدرلذت

بردم ازآثارباستان ی ایرانم که درموزه لوورقرارداشت باشتیاق آثارتار



یخی تمدن های مختلف رونگاه میکردم بعد از بازدی دموزه لوور کم ی

غذا خوردیم وبعده کلیسانوتردام رفتیم

کلیسای ی که وسط ی ه عالمه سرسبز ی قرارداداشت

ورودسن ازکنارش عبورمیکرد

میون غروب آفتاب وکناررودسن سانیارصدا زد:سانیار

-جونم

+میخوام یه چیز ی بهت بگم

-بگو عزیزم

+تبری ک میگم مجددداری بابامیشی

باخوشحال ی گفت:راست میگی؟

+آره بابادروغم کجابوده

روی زانونشست وگفت:قربونت برم فندوقم

وبعدبلندشدومن روبه آغوش ک شیدوگفت:ممنونم واسه اینکه قراره بهم یک بچه دیگه بهم بدی

ممنونم واسه اینکه همجوره به پام موندی

+بااومدنش قراره خوشبختیمون تکمیل کنه

-قطعا همینطوره این بچه هدیه خداست به مابه پاس صبوری های ی که تو امتحان های سخت

زندگی داشتی م

بالبختد گونه ش رو بوسیدم...

این بهترین و خوشحال کننده تری ن تصوی ردرزندگی ی من بود و خدا رو شکر کردم برای اینکه نگاهش  
به زندگی من هست...

تمام لحظات خوب من بعد از سختی مزد تمام صبوری هامون

وجود سانیا و معین و بچه ای که در شکم قرار داشت لطف خدا به

من و زندگی بود...

به شقایق سوگند که تو بر خواهی گشت من

به این معجزه ایمان دارم..

باغبان دلشاد کنج ای وان زمزمه کنان م ی گوی د:

"منتظر باید بود تا زمستان برود، غنچه ها گل بکنند"...

دیرگاهیست که من روزنه را یافته ام به امید

رویش لحظه سبز دیدار بذر بودند را در

دلم کاشته ام..

با خودم می گویم:

"نکند بی خبر از راه رسی و من دلخسته

با آن همه گلهای آرزو

در سحرگاه وصال جان خود را به تن خسته دشت بسپارم"...

پيله پروان هـ

از نسيم خواسته ام مژده آمدنت را به

من عاشق رنگين بدهد...

شک نبايد به دلم پای نهد

من خانه قلبم را با اشک مژه گانم آب و جارو کردم به امید

پیوند به امید لبخند به امید صحبت

آسمان م ی خندد ، ماه همچون کودک ی معصوم

سرسازش دارد...

موجهام ی رقصند، نسترن نیز چو آهوی دشت به

سرمه مشک ی چشمانش م ی نازد...

عشق را م ی بوی م

زندگ ی م ی پویم

آسمان م ی جویم

دلم اما غمگی ن سبد شیشه ای نگاه م ی بوسد...

هیچ تریدی نیست

من به این معجزه ایمان دارم که

تو هم م ی آی ی

همراه چلچله ها، همصدای چكاوك، هم پرواز قاصدك هيچ

ترديدی نيست

من به اين معجزه ايمان دارم كه

تو هم م ی آي تو م ی آي ی ...

قلم: نیکرمان  
niceroman.ir

mobinsh

پایان

مبیناشفیعی

6 / 6 / 1399

پروان

سخن آخرنویسنده: نمیخوام خیل ی کیلشه ای ی بشه اما واقعا باگریه های مهداگری ه کردم وباخنده  
هاش خندی دم اگرکم وکاست وعیب ایرادی داشت من عذرخواه ی میکنم وامیدوارم تورمان های  
بعدیم بتونم جبراناش کنم

من باای نرمانوشخصیت هاش زندگی ی کردم وتمام سع ی خودم کردمکه به واقعی عت نزدی ک  
بنویسمش وخواستم ودورون قصه ام گریزی به بیماری وبچه های ای ب ی بزنم

پيله پروان ه  
ممنونم بابت اينكه وقت گذاشتين همراه قصه من شدين...

